۱۸

اگر گویند که ان



چشم هر بارگی بر جانب [illegible]
هر چه نادیده [illegible]

تاریخ اختتام [illegible]
[illegible] ۱۳۲۰

[illegible]
۱۲۶۴

۸۹

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]



رسید از دست محبوبی بدستم ؛ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ؛ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ؛ ولیکن مدتی با گل نشستم ؛ کمال همنشین در من اثر کرد ؛ وگرنه
همان خاکم که هستم ؛ غمی دارم درون سینه خویش ؛ بر درش من آن سر نهم
ایزد تبارک و تعالی خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگه دارد ؛ قطعه ؛ اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود
چو تویی سایه خدای ؛ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مأمن
رضای ؛ بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزای ؛ یا رب
ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ؛ یکشب تأمل
ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده
می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود گفتم ؛ بیت ؛ هر دم از عمر میرود نفسی ؛ چون
نگه میکنم نمانده بسی ؛ ای که پنجاه رفت و در خوابی ؛ مگر این پنج روز دریابی ؛ خجل آنکس که رفت و
کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت ؛ خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل ؛ هر که آمد عمارتی نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ؛ وین عمارت بسر نبرد کسی ؛ یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار ؛ نیک و بد چون همی بباید مرد ؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد

رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام ؛ بیت
زبان در دهان ای خردمند چیست ؛ کلید در گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چه داند
کسی که جوهر فروشست یا پیله ور ؛ اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است ؛ بوقت مصلحت آن
به که در سخن کوشی ؛ دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق ؛ بیت ؛ چو جنگ آوری با کسی برستیز ؛ که از وی
گزیرت بود یا گریز ؛ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت
برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده ؛ نظم ؛ پیراهن برگ بر درختان ؛ چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی ؛ بلبل گوینده بر منابر قضبان ؛ بر گل سرخ از نم اوفتاده
لآلی ؛ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ؛ روضة ماء نهرها سلسال ؛ دوحة سجع طیرها موزون ؛ آن پر از
لاله های رنگارنگ ؛ وین پر از میوه های گوناگون ؛ باد در سایه درختانش ؛ گسترانیده
فرش بوقلمون ؛ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل
و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی
بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف



فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابو نصر اطال الله عمره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. بیت: هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعت است
و دشمن دوست. بر هر یک از بندگان و خدمتگاران خدمتی معین است اگر در ادای
برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این
طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای
خیر بگفتن لازم و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی ترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از
تکلف دور. قطعه: پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را / حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را / دولت
جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را / وصف ترا گر کنند
ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را. تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند
و آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی
انتظار باید بود تا تقریر سخن کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم. قطعه: سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن / مزن بی تأمل
بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم / بیندیش و آنگه برآور نفس / وزان پیش بس

نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی / غرض نقشیست کز ما باز ماند که
هستی را نمی‌بینم بقایی / مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار درویشان دعایی. امعان
نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا
در آن مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود. بر این روضهٔ رعنا و
حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد. باب اول در سیرت پادشاهان. باب دوم
در اخلاق درویشان. باب سیم در فضیلت قناعت. باب چهارم در فواید خاموشی. باب
پنجم در عشق و جوانی. باب ششم در ضعف و پیری. باب هفتم در تأثیر تربیت. باب هشتم
در آداب صحبت. باب اول در سیرت پادشاهان. پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
در حالت نومیدی زبان بگشاد و ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که
دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید. بیت: وقت ضرورت چو نماند گریز / دست
بگیرد سر شمشیر تیز. ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید والکاظمین الغیظ و
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بر او رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن. این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن در هم کشید و گفت
آن دروغ وی مرا پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود

بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر بیت همچنان از طویله خر به : پدر بخندید و
ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون هر دو لشکر روی در هم
آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که
روز جنگ بینی پشت من : آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری : آنکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند : روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری : این بگفت و بر سپاه دشمن
زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
بیت ای که شخص منت حقیر نمود : تا درشتی هنر نپنداری : اسب لاغر میان بکار آید : روز میدان
نه گاو پرواری : آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در
کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان

ب کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم : پدر را از این حال
آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد
حصه معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

ب نیم نانی گر خورد مرد خدای : بذل درویشان کند نیمی دگر : ملک اقلیمی بگیرد پادشاه : همچنان در بند اقلیمی دگر : حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای : بنیروی شخصی برآید ز جای : و گر همچنان روزگاری هلی : بگردونش از بیخ برنگسلی : سر چشمه شاید گرفتن به بیل : چو پر شد نشاید گذشتن به پیل : سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را ب

فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی
از شب بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان
دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند ملک بکشتن همه اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه
گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت این پسر از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن
درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است که آتش
کشتن و اخگر نگاه داشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی
بارد : هرگز از شاخ بید بر نخوری : با فرومایه روزگار مبر : کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب اما اگر در صحبت آن بدان تربیت
یافتی مانند ایشان شدی بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد

هنوز طفل است و سیرت بغی و
عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبر است
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
ب پسر نوح با بدان بنشست : خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند : پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد : دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد : دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد : چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد : فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت ب

یاغی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و این قطعه گفت **بیت** شمشیر نیک از آهن
بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت طبعش
خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ٭ زمین شوره سنبل بر نیارد ٭
درو تخم عمل ضایع مگردان ٭ نکویی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیکمردان
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **بیت** بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی ٭ فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته‌اند ٭ توانگری بهنرست نه بمال ٭ و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بخیانت متهم کردند و در کشتن وی سعی بیفایده نمودند **بیت**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ٭ [illegible] ملک پرسید
که موجب خصمی اینان در حقت چیست گفت در سایه دولت ملک دام ملکه همگنان را راضی
کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد **بیت**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ٭ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست ٭ شوربختان
بآرزو خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و جاه ٭ گر نبیند بروز شپره چشم

نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭ پادشاهی که طرح ظلم فکند ٭ پای دیوار
ملک خویش بکند ٭ ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد و روی ازین سخن درهم کشید
و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان جمع آمدند و تقویت کردند تا
ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد **بیت** پادشاهی کو روا دارد ستم
بر زیردست ٭ دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست ٭ با رعیت صلح کن وز جنگ
خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلامی
عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو
منغص بود و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را
بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان
کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید
که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی
ندانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **بیت** ای سیر ترا نان

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ٭ امید نیست که عمر گذشته باز آید ٭ کوس رحلت
بکوفت دست اجل ٭ ای دو چشمم وداع سر بکنید ٭ ای کف دست و ساعد و بازو ٭
همه تودیع یکدگر بکنید ٭ بر من اوفتاده دشمن کام ٭ آخر ای دوستان گذر بکنید ٭ روزگارم
بشد به نادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید حکایت سالها بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود به زیارت آمد و دعا کرد
و حاجت خواست بیت درویش و غنی بنده این خاک درند ٭ آنان که غنی ترند محتاج ترند ٭
آنگه مرا گفت خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحم کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت به بازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه
مسکین ناتوان بشکست ٭ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ٭ ز گوش پنبه
برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست ٭ بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭
که در آفرینش ز یک گوهرند ٭ چو عضوی به درد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو
کز محنت دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوه
در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمیع مسلمانان را

از حدت سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب اوقات همت ایشان به معظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام
فرصت ندارد نگاه ٭ مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ٭ گفت این گدای
شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود بینی
کش به شب روغن نباشد در چراغ ٭ یکی از وزرا ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب
همت نیست یکی را به لطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته کردن بیت به روی خود
در طماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد ٭ کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند ٭ هر کجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت
یکی از ملوک پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب
روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست
بردن به تیغ ٭ یکی را از آنان که غدر کردند با من صحبت قدیم داشت ملامتش کردم که دون است
و نا سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالها درنوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید که اسبم جو نبود و نمد زین در گرو سلطان

دگو بنده ظرافت [illegible] حضرت [illegible] پ [illegible] در سر [illegible]
[illegible] ظرافت بنده [illegible] کند [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] پ
[illegible]
[illegible]
و گوینده پ چین آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو حرف [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت این [illegible] جواب سؤال [illegible]
[illegible] حساب [illegible]
پ راستی [illegible]
[illegible]

دولت خانه پ دولت شمارد [illegible]
آن [illegible] دولت در پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و چنین [illegible] حضرت سلطان
[illegible] گفتم پ [illegible]
[illegible] آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پ
[illegible]
[illegible]
سعادت [illegible]

چه پیچی این سخن است. بیت: اگر بر سر خم من نشستی [illegible]

[illegible] بیت: [illegible]

سابق الانعام [illegible]

[illegible] حاکم این سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت: [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مر خدای تعالی ملک این [illegible]

در شکنجه ‌اش کشید و بانواع عقوبتش بکشت. بیت: حاصل نکنی رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی. خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی. آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال او نظر کرد و گفت. بیت: نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف. توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.

حکایت: مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی محبوس کرد. درویش آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت. گفت: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من آنم که در فلان تاریخ آن سنگ بر سر من زده بودی. گفت: درین مدت کجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه میکردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم. بیت: ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار. چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز. هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد. باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر.

حکایت: یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت [illegible]

اشارت کرد دشمن او تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر در پیش
ملک بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا من بکشم دشمن را آنگه
اشارت فرمای بقصاص خون وزیر بکشند ملک بخندید و روی بکجا وزیر
آورده و چگونه مصلحت می‌بینی گفت بخدا و بصدقه گور پدر این شوخ دیده را
آزاد کن که مرا نیز در بلایی نیفکند بیت چه کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی
شکستی چه تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیب نیک
گفتی روزی بخطا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان
میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش

پس بدست توانا که حقوق بسابق نعمت بر این بنده داری و بیادی مرحمت و ملکه
نگفته اند بیت اگر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا
دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان
همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را
فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان
و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد بیت دو بامداد
گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان
مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان
دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را
طرح صاحبدلی بر وی گذشت و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم
که هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود حاکم از این سخن برنجید
و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد کما قال الله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی

پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته
بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد
و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
بی قیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خود دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم
کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت
گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا
دید بیت یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت
علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرا
نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت
این طایفه بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو بگذشت چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک
نفس بسر آید و بزه آن سالها بر تو بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی
و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او
بماند و بر ما بگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه میکردند و
بزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران دیگر گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر
فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف آید بعلت متابعت
ایمن باشم بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این ببایدگفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت
که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من
گفته‌ام نعمت بسیار فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای ملک هم اکنون از سفر آمده بود گفت من او را
عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه بود دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه چون
باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین
دروغ چرا گفت گفت آنچه ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد

ور کند تیز پیش بشنام دهی تا رخنه گذارد از صحبت گر جرم از طرف تو باشد
بیت یا رب تو خود ... دشنام : تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر
زانم که خواهی گفتن آنم : که دانم عیب من چون من ندانی : نه مرد است آن به نزدیک
خردمند : که با پیل دمان پیکار جوید : بلی مرد آن کس است از روی تحقیق : که چون خشم
آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفه از بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این
هر دو را که بصد دینارت دهم ملاح بیار اخلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمر
نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر شد ملاح گفت چنین است اما سبب دیگر نیز هست
که میل خاطر با این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم این برادر مرا بشتر نشانده و در طفلی از دست
او تازیانه خورده بودم بیت تا توانی درون کس مخراش : کاندرین راه
خارها باشد : کار درویش مستمند برآر : که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از
مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین
بستن و بخدمت ایستادن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر : به از دست

بروکث بیت اگر روزی به دانش بر فزودی : ز نادان تنگ روزی تر نبودی :
بنادان آنچنان روزی رساند : که صد دانا در آن حیران بماند : بخت و دولت بکاردا
نیست : جز بتایید آسمانی نیست : اوفتاده است در جهان بسیار : بی تمیز ارجمند و عاقل
خوار : کیمیاگر بغصه مرده و رنج : ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی را از ملوک کنیزک
چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم
شد و او را بزنگی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش به
گریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بوی بغلش
بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی : بر او ختم است و بر یوسف نکویی :
چنانکه ظریفان گفته اند **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر : کز زشتی او خبر توان داد : ونگه
بغلی نعوذ بالله : مردار بآفتاب مرداد : آورده اند که در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست
و نیافت ماجرا بگفتند در خشم رفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک از بام جوسق بزیر
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را گنهی نیست بلکه سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی مستوجب اند گفت که
اگر شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را بهای کنیزک دادمی گفت ای خداوند

در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هرکرا جامه پارسا بینی پارسادان و
نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده و مینالید که یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت آورده‌ام که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت بیت
گر کشی ور جرم بخشی بنده و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم
بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو
بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه که روی بر حصبا نهاده
می گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت
نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه
جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه
دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را

...لبس که روی در حق است به عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج
بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا شب رفته بودم و شبانگاه
در پای حصاری خفته دزدی بر بخت رفیق برافتاد که طاقت سیرم ولایت
سیرت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چند اگر از
نظر درویشان غایب شد بریکی در رفت و درجی بدزد و چند روز درویشی شد آن زنجی
سبیلی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند
بزندان بریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که گفته‌اند بیت چه از قومی یکی
بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نبینی که گاوی در علف زار بیالاید
همه گاوان ده را گفتم منت خدای را که از برکت صحبت درویشان محروم نماندم اگر
چه از صحبت وحید شدم و بدین حکایت که گفتی مستفید شدم که مرا این نصیحت همه
عمر بکار آید بیت ز یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر
برکه ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز
برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

سر حرف گفته بیش؛ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق؛ تحسین کنند و او خجل از
پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور
بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت
بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز فارغ شدند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست
گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد و امروز چه حالت
بود که درین یک قامت آب از هلاک چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر
آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند
بیت دیدار مینمایی و پرهیز میکنی؛ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی؛ یکی پرسید از آن
گم کرده فرزند؛ که ای روشن گهر پیر خردمند؛ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی؛
چرا در چاه کنعانش ندیدی؛ بگفت احوال ما برق جهانست؛ دمی پیدا و دیگر دم نهانست؛
گهی بر طارم اعلی نشینم؛ گهی بر پشت پای خود نبینم؛ اگر درویش در یک حال ماندی؛
سر و دست از دو عالم برفشاندی **حکایت** در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ میگفتم
با طایفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد

رحلت ما از تک جان بباید گفت **حکایت** پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها درین رنجور بود و شکر خدای تعالی
گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز؛ تا نگویی که در
آن دم غم جانم باشد؛ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد؛ کو دل آزرده شد از من
غم جانم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم
فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که از وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از
او باز داشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ایخداوند نشنیده که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب **بیت** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده؛ دشمنان را پوست برکن
دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت
و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه که من بخلاف این پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **بیت** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

[illegible]

اندیشه کرد و دارو بخورد تا ضعیف شود و اعتقاد پادشاه در حق او زیادت گردد
آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد ب آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز ؛ پارسایان روی در مخلوق ؛ پشت بر قبله می کنند نماز ؛ چون بنده
خدای خویش خواند ؛ باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند
و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند و خدای و پیغمبر را شفیع
آوردند فایده نبود ب چو پیروز شد دزد تیره روان ؛ چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه چند از حکمت و موعظت
با ایشان بگوی شاید که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع
لقمان گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن ب آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ ؛ با سیه دل چه سود خواندن وعظ ؛ نرود میخ آهنی
در سنگ ؛ همانا که جرم از طرف ماست ب بروزگار سلامت شکستگان
دریاب ؛ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ؛ چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو
الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف

[illegible]

[illegible]

می بکف نبوده است و قراضه در دف ب مطرب دور از این خجسته سرای ؛
کس دوبارش ندیده در یک جای ؛ راست چون بانگش از دهن برخاست ؛ خلق را
موی بر بدن برخاست ؛ مرغ ایوان ز هول او بپرید ؛ مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر گشت گفت مرا از کیفیت
آن واقف گردان تا من هم تقرب جویم و بر مطایبت که رفت استغفار کنم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده و موعظت بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده و امشبم طالع میمون و
بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که دیگر گرد سماع و مخالطت
نگردم ب آواز خوش از کام و دهان لب شیرین ؛ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است ؛ از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند
ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان ناپسند آمد در نظرم از فعل آن
پرهیز کردم ب نگویند از سر بازیچه حرفی ؛ کز آن پندی نگیرد صاحب هوش ؛
و گر صد باب حکمت پیش نادان ؛ بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز ختمی کردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی ب اندرون
از طعام خالی دار ؛ تا در او نور معرفت بینی ؛ تهی از حکمتی بعلت آن ؛ که پری از طعام

[illegible]

خسته خاطر می بود یکی از دوستان همنشین که در حالت درویشی قرین او بود
در آن ایام بپیش هم نشین از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای را
عز و جل که گلبنت نعمت بسیار آورد و خار از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی
عربیه فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا بیت درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
شکوفه گاه شکفته است و گاه پژمرده زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه
حیوان درون تاریکی است گفت ای یار عزیز تهنیت گری نه جای تهنیت است آنگه که تو
دیدی غم نانی داشتم اکنون غم جهانی دارم بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر
باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین درون آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار
هست ور نیست مصرع تو اگر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر
بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش
به ز بذل غنی اگر قربان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت
یکی از وزرای عرب ... تا بود که یاری که صاحب دیوان بود نه بیهده بود یکی از ندما که
فهم او در رشد ... گفت ... اما نگوییم که بر سر همه تنگی از عار زمان دو خاطر
گفت چه چیز که دهد ... ولیکن دولت
وقتی توان دهد که سر در دل باشد و سر راحت خرسند ... بیت

بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال چه چنگ رباب بود
مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت
و بمعنی جمع و امروز خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده بیت چو هر ساعت از تو بجایی
رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت چو دل
با خداست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته
بودیم و سحرگاه در کنار بیشه خفته بودیم که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان
گرفت و یک نفس آرام نگرفت چون روز شد گفتمش چه حالت بود گفت
بلبلان را شنیدم که بنالش آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از
آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته
بیت دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش گفتم این
شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز
طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی
عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بی خبر از درد ایشان تا رسیدیم بنخیل بنی
هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد

بقید فرنگ مبتلا شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بنشستند تا یکی
از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این
چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم ب همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان
در بوستان بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از آن قید خلاصی داد و با خود
بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی
برین گذشت دختره خوی بد و زبان درازی میکرد و عیش مرا منغص داشت چنانکه
گفته‌اند ب زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار
از قرین بد زینهار و قنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو
آن کسی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم آری بده دینارم خلاص داد و بصد
دینار بدست تو گرفتار ساخت ب شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان
و چنگال گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از
چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات

بالشجر الاخضر نده ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد ب از این مه
پاره‌ای عابدفریبی ملایک صورتی طاووس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی ب دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن
و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست
و دام مرغ زیرک ب در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند ب
هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد و عابد را دید از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر مروحه بر
بالای سر او ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن
ملک گفت من دو طایفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده
حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده
تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند ب زاهد که درم گرفت و دینار

گرفته اند صاحب الان [illegible] بعضا دست برای نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او مجتمع بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد درویش راه بیابان کرده بود مانده و گرسنه شده و چیزی نخورده یکی از آن جمله بطریق مطایبه گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید یاران گفتند بگوی گفت
ب من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند میزبان گفت زمانی توقف کنید که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش گفت
ب کوفته بر سفره ما گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی پیر را گفت چه کنم کز خلق برنجم از بسیاری که بزیارت من می آیند و اوقات از تردد ایشان مشوش می گردد گفت هر چه درویشانند ایشان را چیزی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا دیگر گرد تو نگردند
ب گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار
ب ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه

از دست رفته عابدی بروی بگذشت در حال مستقبح وی نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما
ب متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی بروی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام
ب دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت نظم این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو بیشترست تو بر بندگان مه رویی با کنیزان یاسمن بویی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
حکایت

[illegible] حکایت پیرمردی لطیف در
بغداد دختر خود بکفشدوزی داد : مردک سنگدل چنان بگزید : لب دختر که خون ازو
بچکید : بامدادان پدر چنان دیدش : نزد داماد رفت و پرسیدش : کای فرومایه
این چه دندانست : چند خائی لبش نه انبانست : بمزاحت نگفتم این گفتار : هزل بگذار و جد
ازو بردار : خوی بد در طبیعتی که نشست : نرود تا بروز مرگ از دست حکایت
فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و
نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا :
که بود بر عروس نازیبا : فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند
آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن کردی
فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان
نظر کرد یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین
دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر بیت
اگر کشورگشای کامرانست : وگر درویش حاجتمند نانست : در آن ساعت که خواهند
این و آن مرد : نخواهند از جهان بیش از کفن برد : چو رخت از مملکت بربست خواهی

گر بادشهم و گر مسکینم لطف است امیدم از خداوند : با آنکه بضاعتی ندارم :
سرمایه طاعتی ندارم : او چاره کار بنده داند : چون هیچ وسیلتش نماند : رسمست
که مالکان تحریر : آزاد کنند بنده پیر : ای بار خدای گیتی آرای : بر بنده پیر خود ببخشای :
سعدی ره کعبه رضا گیر : ای مرد خدا ره خدا گیر : بدبخت کسی که سر بتابد : زین در که
دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است
گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست بیت نماند حاتم طائی ولیک تا بابد
بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور : زکوة مال بدر کن که فضله رز را : چو باغبان ببرد بیشتر دهد
انگور [illegible] والبرکه باب سیم در فضیلت قناعت خواهنده مغربی در صف
بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان : که ورای تو
هیچ نعمت نیست : کنج صبر اختیار لقمان است : هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت
دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر این علامه عصر
گشت و آن عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من
بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری
همچنان زیادت است که من میراث پیغمبران یافتم و تو میراث فرعون و هامان

مریضی التفات نکرد تا خدمتی متعین بجای آورده شود خواجه عالم علیه افضل الصلوات
و التحیات فرمود این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است
زمین خدمت ببوسید و برفت ب سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت
سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود
گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آورده اند
که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ
گفت این چه قدر قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی
این قدر ترا برپای دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی ب خوردن
برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو
درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف که بعد از دو شب
یکبار افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار طعام خوردی اتفاقا بر در شهری
بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته
معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین
تعجب بماندند حکیمی گفت خلاف این بودی عجب آن یکی بسیار خوار بود

نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم ب ترک احسان
خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت
قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود ب
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او
زهر کشنده است ب هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از
جان کاستی و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد
که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک یکی را از بزرگان که درو حسن ظنی بلیغ داشت بگفت روی از توقع
او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد ب بخت
روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه
روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی در
وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم کرد عالم پس از چند روز چون ارادت
معهود بر قرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر منخفض

بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری بود
و مشتی نمونه خرواری بیت گر تتر بکشد این مخنث را ؛ تتری را دگر نباید کشت ؛
چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر و آدمی در پشت ؛ چنین شخصی که یک طرف
از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر
دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند و درین باب مشاورت پیش من آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده سگ ؛ ور بسختی بمیرد اندر غار ؛ تن به بیچارگی و گرسنگی ؛
بنه و دست پیش سفله مدار ؛ گر فریدون شود به نعمت و ملک ؛ بی هنر را بهیچکس مشمار ؛
پرنیان و نسیج بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طائی را
گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امرای عرب را مهمان آورده پس بگوشه صحرا به بیرون رفتم خارکشی دیدم پشته خار
فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند بیت
هر که نان از عمل خویش خورد ؛ منت از حاتم طائی نبرد ؛ حاتم انصاف داد و گفت او را
من بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم حکایت حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام
درویشی دید از برهنگی بریگ اندر نهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا[ی تعالی]

[illegible]

روان ؛ تشنه را در دهان چه در چه صدف ؛ مرد بی توشه چون فتاد از پای ؛
بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت هم چنین در قاع بسیط مسافری گم کرده
بود و قوتش بآخر رسیده و درمی چند بر میان بسته بسیار بگردید و ره بجایی
نبرد بسختی هلاک شد طایفه‌ای بجای رسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر
صفحه خاک نبشته بیت گر همه زر جعفری دارد ؛ مرد بی توشه بر نگیرد گام ؛
در بیابان فقیر سوخته را ؛ شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیده
بودم و از گردش ایام روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت
پای افزاری نداشتم در جامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفته‌اند بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوان است ؛ وانکه را دستگاه و قوت
نیست ؛ شلغم پخته مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک با خاصان خود در شکارگاهی
زمستان از عمارت دور افتاد و شب در آمد خانه دهقانی دید ملک
گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه
نباشد که بخانه دهقانی التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند

[illegible]

پنجاه هزار دینار را زر بر خصم تسلیم کردند ب ملاف چو مرد بنایه کار سر

به سر پنجه نشکند چار شهر گر بر دوش نبخشاید از بخت بر کسی شاید حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی مرا

در جزیره کیش به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم

به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان

کس فلان چیز را ضمان گاهی گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش است باز گفتی نه که

دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت

عمر به گوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم

بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و پولاد هندی

به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس وزان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم

انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم

سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم ب آن شنیدستی که در صحرای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی

به کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهاد وی همچنان متمکن

پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند به سابقه معرفتی

که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ب بخور ای نیک سیرت سره مرد کان

نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت

حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت ب شد

غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و

دام ببرد دیگر صیادان دریغ آوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت

افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود

و ماهی را همچنان روزی باقی بود و گفته‌اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد

و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی

بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد از بی

دست و پایی نتوانست گریخت ب چو آید ز پی دشمن جان ستان

ببندد اجل پای مرد دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی

نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و

قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان

لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب طلا نوشته است عربیه قد شابه بالوری

کرده روی بخت: پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب
فواید و دیدن غرایب و شنیدن عجایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
راه طریقت و سایران سبیل حقیقت گفته اند: بیت تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام
آدمی نشوی: برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن کز جهان بروی: پدر گفت ای پسر
منافع سفر بسیار است برین نمط که گفتی اما پنج طایفه را مسلم است اول بازرگانی که
با وجود نعمت و مکنت و غلام و کنیزک دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع: قطعه
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست: هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس: در زاد و بوم خویش غریب است و
ناشناخت: دوم عالمی که از منطق شیرین و حسن فصاحت و لطف بلاغت هر جا که
رود بخدمتش اقدام و در هر جا مقام کند بحرمتش اکرام نمایند: بیت وجود
مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان
بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیم خوب رویی که درون صاحب
دلان بمخالطت او میل کند که صاحب نظران گفته اند: مصرع اندکی جمال به از

در بحر بیافته از محک: گر بخیل ملک نمرود چنین صفت که بیان کردم در سفر موجب
جمعیت خاطر است و سبب عیش و آنکه ازین جمله بهره ندارد بخیال باطل
در جهان برود و دیگرش کس نام و نشان نشنود: بیت هر آنکه گردش گیتی بکین
او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا
همی بردش بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را مخالف چگونه توانم کرد که گفته اند
رزق هر چند مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور است
از ابواب دخول آن حذر واجب: بیت رزق اگر چند بیگمان برسد شرط عقل است
جستن از درها ور چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم
با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش
طاقت بینوایی ندارم: بیت چون مرد برفتاد ز جا و مقام خویش دیگر چه غم خورد
همه آفاق جای اوست: شب هر توانگری بسرایی همی روند درویش هر کجا که شب آید سرای
اوست: مرد صاحب هنر [illegible] غریب نیست: هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و در وقت رفتنش شنیده که
میرفت و میگفت: بیت هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام
تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ

استبداد از عمارت بر آن کرده آب ساخته بود و نه ملاح کشتی اینجا کشتی خطرات
[illegible] به قوت شیر و پیچ ... بر نشسته بچشمان کار دیده و زمام کشتی را گرفته [illegible]
[illegible] کند با چنین جوان بخرد و دلاوری که در سر داشت خصم دل آزرده [illegible] نشسته
[illegible] کار حرف که گفته شد ... رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن همه رحمت
رسانیده از پاداش آن ... پیچ من ... برد که گفته اند یکان از رحمت ... آید ...
ورد دل ما **بیت** چه فرش کنم ... پیش ... چه دشمن ...
[illegible] ... گلکل ... چون ... جنگ آید ... بر پاره
[illegible] ... بود ... آید ... کشتی ... بر بالای [illegible]
[illegible] ... کشتی را نه ... بران ... [illegible]
دو ... دیده و ... پیاری ... رنجی ... خواب ... پاشی ... آب ... [illegible]
[illegible] ... و ... جان ... برگ ... جان ... خوردن ...
[illegible] ... برآوردن ... سر در بیابان نهاده و ... [illegible]
[illegible] ... رسید ... آمده بود ... [illegible]
[illegible] ... کرد و ... بیادرد ... [illegible]
[illegible] ... بر ... دو ... مجروح شده **بیت**

بیت هر که [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که این ... [illegible]
[illegible] ... اگر ... [illegible]
[illegible] ... سر ... [illegible]
[illegible] ... **بیت** ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... **بیت** ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

قاسم عمرو [illegible] انگشترین داشت روزی بگلگشت تفرج با تنی چند از
خاصان خود بصحرای شیراز رفت و [illegible] انگشترین برکند عضد الدوله [illegible]
[illegible] صفه انگشترین بگذارند خاتم [illegible] باشد اتفاقا چهار صد حکم اندازد در خدمت
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible] بیت آن شنیدی که [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** یکی از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible] **حکایت** یکی از [illegible]
[illegible]

که با او عداوت داشت بپیش او آمد گفت ترا بخواب دیدم دوش خیر باد گفت چه
دیدی گفت چنانم دیدم که ترا اندوه و خوشی پیدا شد در دهان از انفاس او درد
ضعیف مانده بر تن ماند و رفت گفت که این مبارک خوابیست که مرا عیب خود وقف
کرده بندی معلوم شد که آن اندوه و خوشی ناله ام از انفاس من خلایق در رنجند گویم
که ازین پس صحبت نجویم که همیشان بیت از صحبت دوستی برنجم که اخلاق بدم
حسن نماید کو دشمن شوخ چشم چالاک تا عیب مرا به من نماید **حکایت** یکی در مسجدی
تطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب
مسجد امیری عادل بود و نیکو سیرت نمیخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوان مرد این مسجد را مؤذنان
قدیمند و هر یک را پنج دینار مرسوم مقرر است ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی بر
مسجد دیگر اذان گوی برین قول اتفاق افتاد و از آنجا برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر
پیش آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام
بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی خواهند شد بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنین که بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن
همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت

خشت زن

خشت زن زیر و سنده و زر بخشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم بمحبت شخصی
گرفتار شده و در اندیشه رها افتاده و دل بر جفا نهاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نگرفتی و در او نگاه نگرفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش
کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس بر آن غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای افتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل
از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک و در مظنه هلاک نه لقمه که
متصور شدی بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت چه در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان را بگو که نصیحت مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه
و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت و قاعده محبت نباشد
باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت تا تو در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ
زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

محبت سر بر آورد و گفت **پ** عجب است وجود تو که جود [illegible] از تو معین
اندر آید و مرا سخن نامه این تحفه بخورد برد و چنان **ط** یا از متعلقان کمال محبتی
[illegible] بسی معظم [illegible] که حسن ترتیب و حسن اثر و اوضیا برده خالی است
اندرین سخن بروی که گفتی **پ** خدا گمان بر نشان لوای حبشی روی که یاد خویشم
در خبر می آید [illegible] که دیده برود [illegible] معاینه بینم که [illegible]
[illegible] که دو آب و رسم جهاد ملکی در جهان نفس هم [illegible] در جهانم [illegible]
[illegible] که مرا پسند [illegible] مقطع که [illegible] چندین آن استقبال [illegible]
ای پسران سخن از دلبری پرسش [illegible] نظر که مرا [illegible] خوشتری بینم **پ** چشم
[illegible] که [illegible] مباد و عجب [illegible] نظر [illegible] دوری [illegible]
نه چند [illegible] آن [illegible] **ط** [illegible] که [illegible] چنان [illegible]
بر [illegible] که [illegible] گشته [illegible] عتاب آغاز کرد که [illegible]
گفتم [illegible] که آفتاب بر آمد و فر بغان گفتار **پ** چون [illegible]
خبر [illegible] جمع [illegible] در [illegible] لب [illegible]
[illegible] **ط** یار دوستان که [illegible] بود [illegible]
اتفاق ملاقات [illegible] که مشتاق بودم گفتم [illegible] بر که مرا

در محبت این منظر [illegible] رنهای [illegible] وجود این معنی [illegible]
خود را [illegible] کردن [illegible] ازبان بردن [illegible] عتاب [illegible]
به روز [illegible] که [illegible] در [illegible] که [illegible] جفا [illegible]
جانانه که صبر [illegible] چشم و دل [illegible] آسمان [illegible] چشم [illegible]
بر [illegible] **پ** هر که [illegible] جفا [illegible] بروزی [illegible]
[illegible] چند [illegible] روز [illegible] دولت [illegible] دولت [illegible]
[illegible] **ط** [illegible]
چنانکه [illegible] سری [illegible] که [illegible] پسند [illegible]
[illegible] **پ** [illegible] جهان [illegible]
در جهان [illegible] آفتاب [illegible] بخلاف [illegible]
[illegible] **پ** [illegible]
[illegible] **پ** [illegible]
آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] این [illegible]
[illegible] **پ** [illegible]
[illegible]

نباید لطف و درشتی نباید ـ بیت ـ مرد آنکه بخوب بنوازد زنگ کین از
درشت خویی بود چون رنجش آمد بجنگ شد مردم آمیز مهرجوی بود ـ حکایت ـ یکی
از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته
و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که
بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان
نماند ـ بیت ـ شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن ـ حکایت ـ
طوطیی را با زاغی در قفس کرده بودند و مرد و با کام هم صحبت بودند طوطی از قبح مشاهده
زاغ مجاهده می کشید و می گفت یا رب این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر
ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
ـ بیت ـ علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد بد اختری
چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه زاغ نیز
از مجاورت طوطی بجان آمده و از مصاحبت او ملول گشته لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستکشان که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر
آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی چه گناه کرده بودم که روزگارم بعقوبت
آن در سلک صحبت ابلهی خودرای ناجنس خیره درای چنین ... بر نخ دیبا

لیکن ملک زیاده کند رحمت رسانش همه بودی از سر انفاس چشم انداختی چه
همچنین که یاران پیوسته در پیشان طایفه درویشان از حسن این سخن که لطف
سیرت خویش کرامی میداد و نه از بیدادی که مبالغه نموده بود و در وقت صحبت
قدیم با لطف خورده و گفتهای خوشش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم
رغبتی تمام هست آن ضمیر وفا نیفتاده دم و صلح کردیم ـ بیت ـ تا در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی کزان محبوبتر باشی که بودی باز آمدی
و که در رفت ـ حکایت ـ یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و
از مجاورت او چاره ندیدی تا طایفه از دوستان به پرسیدنش آمدند یکی گفتا
چگونه در فراق یار عزیز گفت ندیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن
مادر زن ـ بیت ـ گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده
بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید ـ حکایت ـ یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوی و
نظر با روی در تموزی که حرورش دهان بخشکانیدی و سمومش مغز در استخوان

ضرب زید عمراً گفتم ای پسر خوارزم شاه و ختای صلح کردند و زید و عمرو را هنوز
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی
هیچ یاد داری گفتم عربیه بیت بلیت بنحوی یصول مغاضباً ... پس گفت
غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسی است اگر بدین عبارت بگویی بفهم
نزدیکتر باشد که کلّم الناس علی قدر عقولهم گفتم بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو و زید
بامدادان که عزیمت سفر بیرون مصمم گشت بیکی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست
دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تأسف خورد که درین چند روز چرا نگفتی تا بشکرانه
قدوم بزرگان اقدام نمودمی و میان بخدمت بستمی گفتم مصرع با وجودت ز من آواز
نیاید که منم گفت چه شود که درین بقعه چند روزی بیاسایی تا از صحبت تو ما بهره گیریم
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه این حکایت راجع است بیت بزرگی دیدم
اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی
از دل برگشایی گفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این
بگفتم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم بیت بوسه دادن بروی
دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم کردم
که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت دوش
چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث حسن لیلی و داستان عشق مجنون و شورش
رسیده و تعریف و توصیف فضل و بلاغت او کردند که با وجود چنین حال الکمال
سر شورش حال سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا
مجنون را حاضر آوردند چون صورت او را موزون دید و سخنان او را مشحون شنید
ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلاف دیدی که خوی حیوان گرفتی
و ترک صحبت مردمان گفتی مجنون بنالید و گفت بیت کاش کانان که عیب
جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی ملک را در دل آمد که دیدار جمال لیلی مطالعه
کند تا چه صورتست موجب چندین فتنه و آشوب دلکش مرغوب
بفرمود تا لیلی را طلب کردند و در احیای عرب بجستند و آوردند و در پیش
ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام ضعیف اندام

آن شاهدی خشم آلود منشین و آن عقده بر ابروی ترش شیرین و این مثل در حق او
عرب مشهورست که ضرب الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که به دست خویش نان خوردن همانا کز او وقاحت ... سماحت می‌آید چنانکه پادشاهان
سخن بصلابت گویند و در نهان صلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول بزرگان که
رفیق مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که اگر چه اجازت باشد سخنی در خدمت
بگوییم هر چند ترک ادبست و بزرگان از باب حرمت گفته‌اند **بیت** نه در هر سخن بحث
کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و در معلوم جناب اعلام نکنند نوعی
از خیانت در حق ولی نعمت بوده باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی
و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردد
حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد
و بر حسن رای و حفظ و وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله بی جواب ولیکن بیدلان معذورند و عاشقان از قبول نصیحت دور **بیت**
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان برد از ... سیاهی این کلف ...

چه تفاوت است که ترک ملامت نماید در روی دوستان گفتن بگذارد تا عیب ایشان دست
می‌خواهد آورده‌اند که ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است در شهر تو چه فرمایی ملک گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار
می‌شناسم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول
من نیاید مگر آنگه که معاینه دیده شود شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان و بزرگان به بالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بی‌خبر از ملک هستی افتاده ملک او را آهسته و نرم نرم بیدار کرد و گفت برخیز که
آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از طرف
مشرق گفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم حدیث حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من المغرب اللهم استغفرک
و اتوب الیک **بیت** این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر
عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک فرمود توبه در این حالت که بر هلاک
خویش اطلاع یافتی سود نکند **بیت** چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند
انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا
با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان

درین گفتن جهان بروی بشورید شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق
ازان بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی ز کار
افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی
که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فروبند اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث
عشق ازین دفتر نبشتی باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان
در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی باشد
که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزع است و بزبان عجم چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد
که وصیتی بکند یا آرزوئی در دل دارد چون ببالینش فراز آمدم و گوش فرا داشتم
این ابیات میگفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا
که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم گفتند بس رخت بنه بار خود در بستر [illegible]
برآورد و گفت [illegible] معانی این سخنان بعربی با شامیان میگفتم و ایشان تعجب میکردند
از عمر دراز وی و تأسف او بر زندگانی دنیا از وی پرسیدم که چگونه درین حالت
گفت چه گویم بیت ندیدی که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم

سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری
گیرد و هر ساعت دلداری پذیرد بیت جوانان خرم و خوب اند و لیکن در وفا
بکس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما پیران بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان برین نمط سخن گفتم و ازین قبیل
آوردم که گمان بردم که دلش بقید من آمد و صید من شد که ناگه نفس سرد از جگر
درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد
که وقتی از قابلهٔ خود شنیده ام زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری رباعی زن
کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند
خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید
چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و تیز
ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا میدید و رنج عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان
میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این
همه جور و تندخوئی بارت بکشم که خوبروئی با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری
در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی خوشتر آید که گل از دست زشت حکایت

قدم دوتا و دیگری به زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ
گونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. بعد از آن
مدتی که ایام جوانی به پیری شد دیدمش زن خواسته و فرزندان آراسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده. پرسیدم که این چه حالت است. گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی
نکردم. بیت: چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت به جوانان بگذار. طرب نو
جوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته به جوی. زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد
چنانکه سبزه نو. دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز. قوت سرپنجه شیری
برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز. پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه
روز / موی به تلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز. **حکایت** وقتی به جهل
جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی. **بیت** چه خوش گفت زالی به فرزند خویش / چو دیدش پلنگ
افکن و پیل تن / گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من / نکردی در این
روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن. **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک
خواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی یا بذل قربان.
لختی به اندیشه فرو رفت پس گفت خواندن قرآن الصواب است که کلام حق است

یکی از وزرا را پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیت
کن باشد که عاقل گردد. مدتی پیش تعلیم کرد و مؤثر نبود. کس پیش پدرش فرستاد
که این فرزند عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد. **بیت** چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد. هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد. سگ به دریای
هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد. خر عیسی اگر به مکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را
نشاید و جاه و آن آسیب را نپاید و سیم و زر در خزینه گنج و گنج در محل خطر است یا دزد
یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده. اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است و هرجا
که هنرمند رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند. **بیت** سخت
است پس از جاه تحکم بردن / پرورده به ناز جور مردم بردن / ظالم بردن برای خرد آموز کار
از مردم دون جور تظلم بردن. **نظم** وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند / روستا
زادگان دانشمند / به وزیری پادشا رفتند. میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر
خرج توان کرد به ده روز. **حکایت** ملکزاده را یکی از فضلا سپرده تا تعلیم و تدریس
او جهد تمام به تقدیم رساند و از زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی. پسر از بی طاقتی

از سیرت او صحبت جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه
زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را
شکنجه کردی ... القصه شنیدم که طرفی از خباثت
از خباثت او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند بیت پارسا
سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از دل برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یکان یکان دیو شدند
باعتماد حلم او ترک علم گرفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
در سر هم زدندی بیت استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار
دو هفته بر آن مدرسه گذر کردم معلم نخستین را دیدم که دل خوش کرده
و بر سر درس آورده گفتم لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم دیگر باره شیطان را معلم ملائکه
کردند پیرمردی جهاندیده بخندید و گفت نشنیده که گفته‌اند بیت
پادشاهی پسر ... داد لوح سیمین در کنار ... بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد
به ز مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بسیار از ترکه عمان میراث رسید
فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی و منکری که

نکرد و ترک مناصحت کردم و روی از صحبت بگردانیدم و کنج سلامت گزیدم
نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بیت اگرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی ز
نیکخواهی و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند
که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش
بصورت بدیدم که پاره پاره بهم برمیدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسر خود را به ادیب داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که فرزندان خویش را
در تعلیم او ادیب رنج کشید و سعی بسیار کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب
در زمان در فضل و آداب بکمال شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و گفت
وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست
اما طباع مختلف بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست

حیف یک نشان پیش دارد که در بند رضای حق تا پیش ازان باشی که در بند خلاص
و هر کس که در وی حب مرجع دنیا و دراز دیگ معتقدان باطن [illegible] اشعار **ب**
بصورت آدمی شده ظهور است [illegible] بیش فزاید [illegible] سالکی [illegible]
ادب [illegible] آدمی خواند [illegible] لطف آدمیت همین نقش [illegible]
چند از صفر باید که بصورت عنوان [illegible] نشان [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] آوردن [illegible] کسی را
[illegible] دل [illegible] **حطاب** [illegible] در میان [illegible] بود
[illegible] در سر و روی یکدیگر افتادیم [illegible]
[illegible] عجب [illegible] صبح چون [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
مردم [illegible] حق [illegible]
[illegible] **حطاب** [illegible]
[illegible] چشم [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] این سخن است
که هر که [illegible] کار بزرگ [illegible] خود [illegible]

حساب دنیا [illegible] عذاب [illegible] **حطاب** در خبر معتبر آمده است که حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله فرموده است [illegible]
آن بود که بنده صالح [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] **حطاب**
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] **حطاب** [illegible]
[illegible]

نشسته بود آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و کهف
مسافران و محتمل بار گران از بهر دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که زیردستان
و متعلقان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و ایتام و اقارب و جیران رسیده
(بیت) توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جود است و اگر
قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از
معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه
چه خیر (بیت) شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند (بیت) خداوند مکنت
بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول اولی‌تر است
که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب گفت نشنیدی پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند

سرگشته‌ها کرده و عتاب رنگ بمانند که بجز ضعف و کرم ثنا می‌کرده و بخصه
ثنا می‌کند (بیت) و ما که حرص و هستی ببرد و نعمتها که در جهان لقمان کند بر بیان
ببینند و این صحبت الآیه و در گستان ربایند (بیت) چون
در دیده گشت نیز بینند کمین شر الخ و حال چنانچه بیستر زبان که از دیده
در عین ... (بیت) ...
پرهیز ... تقوی ... جواب حالی که من این سخن گفتم عنان
طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف
ایشان بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی
متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت علما را بگدایی منسوب کنند
و فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از
همه نشینند و خود را بهتر از همه دانند و نه آن در سر دارند
که بکسی سر فرود آرند و حکما گفته‌اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت
توانگر است و بمعنی درویش (بیت) گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار
اگر گاو عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد
و سنت جاهلانست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک. دشنامم داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم. بیت: او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان. القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگری و درویشی فرق
بگوید [illegible] ما ازین دو طایفه گرفته فهمی چون حدیث ما بشنید
و [illegible] شرع و [illegible] اول درویش را خطاب ساخت
[illegible] بیت: چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی
بهم اند. نظر نکنی در بوستان که [illegible] که بید مشکست و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور. بیت: اگر
ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از آن پر شدی. مقربان حضرت حق جل و علا
توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر [illegible]
[illegible]
[illegible] و اگر شب باران نبارد [illegible] جهان [illegible]

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی. **باب هشتم در آداب صحبت و انواع موعظت**
مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. **حکمت**: عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و هشت. **بیت**: مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
حکایت: حضرت موسی کلیم صلوات الله علیه علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که احسن کما احسن الله الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی. **بیت**: آن کس
که به دینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. [illegible] کرم ورز
که اقبال سعادت حق در دو جهان روزی ارباب کرم کرد. **قطعه**: درخت کرم
هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای آن. گر امید داری کز آن بر خوری
به منت منه اره بر پای آن. و در معنی گفته اند. **بیت**: شکر خدای کن که موفق شدی به خیر / ز انعام
و فضل او نه معطل گذاشتت. منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس از
او که بخدمت بداشتت. **حکمت**: دو درویش رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده
کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگری آنکه علم آموخت و عمل نکرد. **مثنوی**:
علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی. نه محقق بود نه دانشمند / چار
پایی بر او کتابی چند. آن تهی مغز را چه علم و خبر / که بر او هیزم است یا دفتر. **حکمت**: علم از بهر

قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی / ای سلیم آب
ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی / سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید
گفت پند دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مراد وی آن نیست که
دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که
دشمن کوچک را حقیر می‌دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد قطعه
امروز بکش چو می‌توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت / مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند
شرمزده نباشی قطعه در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار
گوش / پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش پند هر که با دشمنان
صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن
که بی‌آزارتر برآید بیت با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ
مجوی تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی
درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را
از عذاب خدای تعالی بیت پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق‌آزار مرهم

نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشی بیت
اگر این غالب آمد مار کشتی ور آن از دشمن رستی بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری
بیارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار / خبر بد به بوم بازگذار پادشه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود
سعی می‌کنی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن پند هر که نصیحت خودرای
می‌کند خود به نصیحتگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق
نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد / که گر روزی مرادش
بر نیاری / دو صد چندان عیوبت برشمارد پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش / به تحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را
عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند / چنانکه
خنده گرفت از نزاع ایشانم / به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من / درست نیست خدایا
جهود میرانم / جهود گفت به تورات می‌خورم سوگند / وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم / گر از بسیط زمین
عقل منعدم گردد / به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند

پ چون در آینه بنگرد [illegible] اعتراض مکن پند هر که با بدان نشیند
هرگز نیکی نبیند پ اگر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو نه بدان [illegible]
نیاموزی گفته اند که بر [illegible] بنگرد [illegible] نیکی کن که [illegible]
رخ خود [illegible] پ [illegible] که [illegible] در بسته چون [illegible]
حکایت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد [illegible]
اندرون دارد نه پوست پ [illegible] بیک روز در [illegible]
[illegible] بلکه معلوم [illegible] نه [illegible]
نفس گرد [illegible] پند هر که با بزرگان [illegible] خود [illegible] نظم
[illegible] بزرگ می بینی [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] پ [illegible]
پ [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] هیچ مرغ [illegible] پند [illegible]
در [illegible] عابدان [illegible]
[illegible] نظم [illegible]

[illegible] آن [illegible] پ چه [illegible]
[illegible] ابراهیم آزر موعظه
[illegible] قطعه [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] پ [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] زن [illegible] پ [illegible]
[illegible] پند [illegible]
[illegible] حلال [illegible] حرام [illegible] پ
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] پند
[illegible] موعظه [illegible]
[illegible] پ [illegible]
حال [illegible]
[illegible]

[illegible]

نثر **قطعه** هرکرا جاه و دولت بیان خشم حسد بدرگو اهد یافت و اگر در
صحبت فلاک زبر نرخ ازوی عنان نگو اهد یافت **فالاهم** [illegible] و از نعمت حق
بمحبت و مردم [illegible] دشمن **قطعه** مردی که [illegible] ستوده [illegible]
صاحب جاه گفتم [illegible] بدبختی مردم نیک بخت را چه کند **ب** [illegible]
[illegible] که آن بخت برگشته خود [illegible] صاحب که [illegible] دشمنی کرد [illegible]
چنان دشمنی در [illegible] **حکمت** [illegible] **ب** [illegible]
درخت بی ثمر [illegible] **ب** مرد بی مروت [illegible]
و عابد بی طمع رهزن **قطعه** [illegible]
دست کوتاه باید از دنیا [illegible] **حکمت** [illegible]
پیران [illegible]
ب [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکمت** [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
ب هرکه از دست [illegible] **حکمت** [illegible]

[illegible]

[illegible] در شای راه عمری [illegible]
خطرناک [illegible] بشه [illegible] در حکم می اندازد
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] **حکمت**
[illegible] هرکه در معنی سخن [illegible] **ب** [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] **نه** دروغ گفتن [illegible]
[illegible] دروغ گفتن
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکمت** [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] **حکمت** [illegible]

[illegible]

از دیده ما چون کند که بکشته شود زیرا که گنجینه سعادت مهلک شد چون کند که زر دو بیت

شب تاریک دوستان خدای می‌بتابد چو روز رخشنده. وین سعادت بزور

بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده. بیت از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست

تو هیچ دست بالاتر نیست. آنرا که تو رهبری کنی گم نشود وانرا که تو گم کنی کس رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام. بیت غمی کز پیش شادمانی بری

به از شادی کز پسش غم خوری. مرد درویش که بر ستم صابر است در رکعات

آیه هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بهتر حال پیری که زنده بری بهتر از حال پیری که گرفتار آید. حکمت زمین را

از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کل اناء یترشح بما فیه. بیت

اگر هیچ لطفت این سخن نه بر لیک است فزون که زبان بردن نتواند که

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویشتن از دست مگذار. خداوند تعالی می‌بیند

و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی. حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید

و از دست بخیل بجان کندن. بیت دونان نخورند و گوش دارند گویند

امید به که خورده. روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده. حکمت

روزی یکی را بلطف همه جا گفت. حکمت نصیحت پادشاه را گفتن کسی

مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر. بیت موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش. امید و هراسش نباشد ز کس. بر این است بنیاد توحید

بس. شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت

جوی طراران. هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند. قطعه چو حق معاینه بینی که می

بباید داد. بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی. خراج اگر نگذارد بطیب نفس ایجاد

بقهر از تو بستاند و مزد سرهنگی. حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد قاضی

قضاة را بشیرینی. بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

فائده قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری. بیت جوان

گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست. جوان سخت

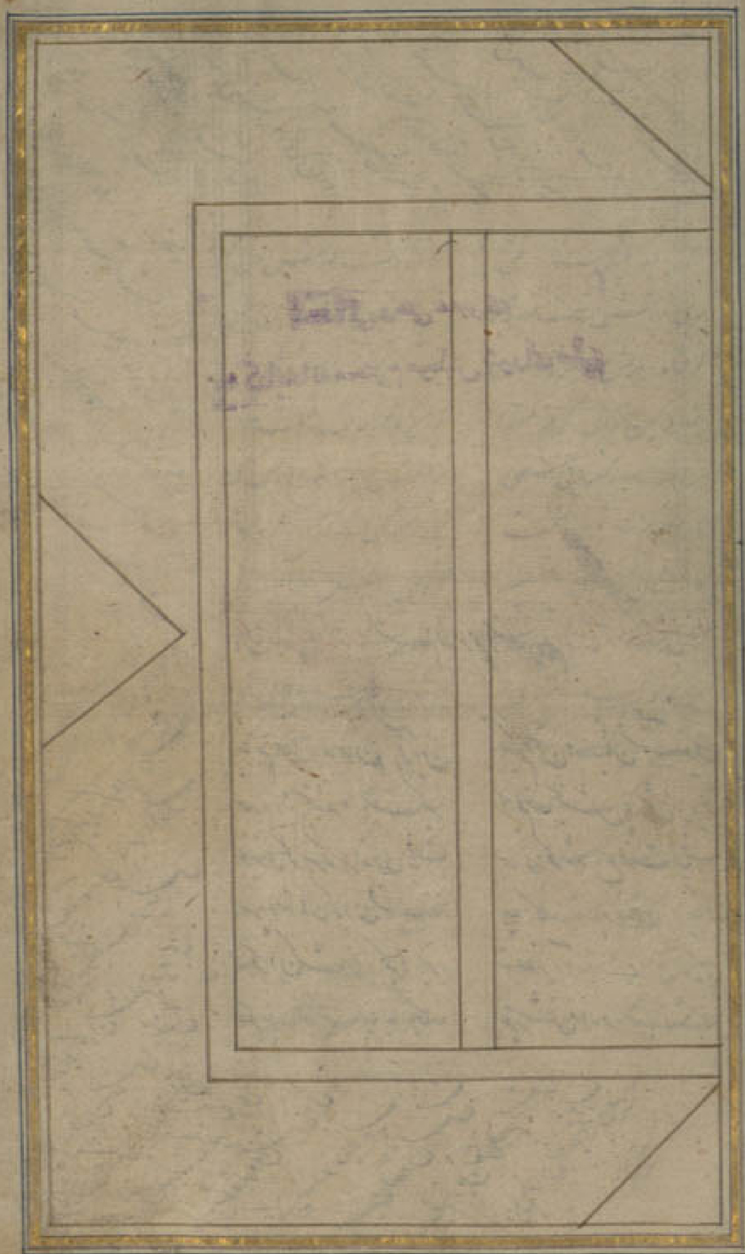
میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نخیزد. حکایت

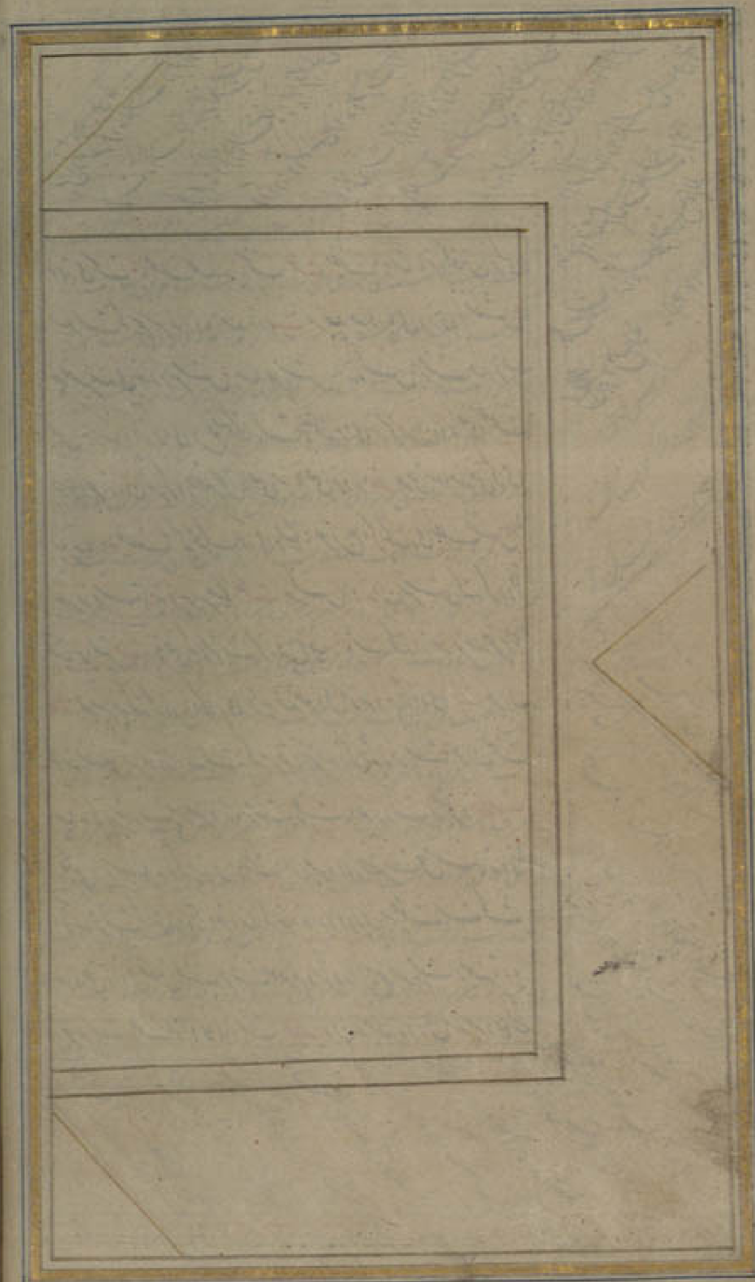
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور و برومند در حضرت حق سبحانه و تعالی

آفریده چرا است که سرو را آزاد خوانند که ثمره ندارد و در این چه حکمت است گفت

هر درختی را وقتی معین است بوقت معلوم و سرو را هیچ میوه نیست و همیشه تازه

و خرم است و صفت آزادگان است. قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی





از کتاب بوستان — بسم الله الرحمن الرحیم — من کلام مولانا شیخ سعدی

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور

اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

اگر با جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

گرفتار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج و تخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن هست منشور فرمان اوست / ور این هست توقیع جهان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / که او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

اگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

باعمال ناکرده علمش بصیر / باسرار نابرده لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جا جا سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
وگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / مرادش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر ذوق صافی بر او تیره شد
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
ز دورف خاطر درین کشمکش / گر انعامی آید بجان و دلش
بپرسش جهنم پر از نقص عقول / بسی گفت و تشنیاید قبول
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرچه هست
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست امیدوار آمدیم
ببال طلب ره بدینجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
نپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرماید

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

پسر عم پیغمبر نامدار	علی باشد آن شاه دلدل سوار
خدا کرده تعریف او در کلام	چه گویم ثنا بر صلوة و سلام
خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة و علیک السلام

در شرح خود و وجه کتاب فرماید

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامن از گوهرم	هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	خردمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	که بازش کنی استخوانی دراوست

حکایت

شنیدم که سنی ز تاب شنید	بتقصیر ره سعدی در دوید

همه وقت مردم ز دور زمان / بنالید نه از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهان خویش / سبق برده از پادشاهان پیش

اگر یاری اندک کند دادم / بنا بخردی شهره گرددم

ز تنها و ما خایف از یکدگر / که زیر پرده پوشی پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / ز تابنده در پرده پرده پوش

بنا و نما از بندگان سر کشند / خداوندگاران هم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود

کرم خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ درفت و نزاید نخواه

ورم دیگری بجا آری رسم / کرم بخشی بر نگیرد کسم

در ستایش اتابک ابوبکر بن سعد زنگی گوید

مرا طبع ازین گونه خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراگنده گی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانه ست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود در مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد گوید

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و رای

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال

نه کشورکشایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من
گر از دست لطفت شود یار من

خدایا ز بر کار خیرم بدار
وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گذار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

دلا تا توانی مکن زخم ریش
گر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم

تو کشور و مرد از بخردی
بامید نیکی و بیم بدی

گرین هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار
بامید بخشایش کردگار

گزند کسش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت کس این خوی نیست
دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ باشد رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسانند سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن | که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول | نکو بایدت نام و نیکی قبول
بزرگان مسافر به جان پرورند | که نام نکویی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست

چو مشرف

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید بر او ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم‌جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
به فرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک | گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است | چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر بنده پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکه ازو نام نیکو بماند

عرب دیده و ترک و چین دیده‌ام | ز هر جنس در نقش پیکش علوم

جهان گشته و دانش آموخته | سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون شناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز خرق خرد در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی که در آن نه چون شهریار

که جمع گروهی به پیشش بداشت | سر عجز در پای درویش داشت

نشسته خداوندگاران شاه | سرون بجمالش از گرد ماه

چه بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر سر نهاد

شهنشاه گفت از کجا آمدی | چه بودت که نزدیک شاه آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بجای نکو نام مشکو سرشت

بگفت آنچه دیدم ز روی زمین | که بخت جوان باده دولت قرین

ملکرا همین خلق پیرایه بس | که راضی گروه و بهر دار کس

ز قدم درین مملکت منزلا | گزین سوی آزرده دیدم دلا

سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلفظی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد

ملک را دو خورشید طلعت غلام | میان کر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چه حور و پری | بصورت چه ماه و بقد اختری

چه دیدند کان وصاف خلق نکوست | بقصدش هواخواه گشتند دوست

در و هم اثر کرد میل بشر | نه بیجا چه کوتاه چنان بشر

ازان آسایش که خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی

چه خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه بر شاه و درویش بند

وگر خود باشد غرض درمیان | حذر کن که دورویت زبان

وزیر اندرین شمه راه برد | سخن این حکایت بر شاه برد

که این بانه‌ام چه خوانند کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفرکردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره رو پادشاه | که بدنامی آرد در ایوان شاه

گرفت شه فراموش کنم | که چندین بنای خورش کنم

بر پنه از بنوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا بفهمم بترد

ز فرمان برانم بیاگوش داشت | که از خوش اندر غرض داشت

من این گفتم از کس ملک رای | غلط از من مودم بچه تیز رای

دو کس را که با هم بود جان و هوش | حکایت کنانند لب حرف گوش
چه خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در پادشاهان مبند
چه دیده بدیدار کردی دلیر | نگشتی چه مستغنی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا و از خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفت کای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطا از تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این فعل زفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو بر آنچه دشمن بگوید مکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هر چه گوید نباید شگفت

بخندید مرد خردمند و گفت | حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در کفش داشت صلا | چه دیوارم از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن برفت سخن | بیفتاد یک یک چو سور کهن
مرا هم چنان جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چه دانشور این در معنی بسفت | بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لذتی تر مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | اگر کار بندی پشیمان شوی

که روی در حصاری گریزد ز بیم / رسد لشکری کینه‌ور گرز و ...

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / به مالش خیانت بود دست برد

چو بینیدش ازان طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نیکنامی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده‌کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بآفاق اگر سربسر پادشاست / چه مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهی‌دستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در رعیت فواید

شنیدم که فرمانده‌ای دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

که دشمن است بیگانه بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روی خوب تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنان است در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقل است و رای / تو هم گله خویش باری بپای

چه دارا شنید این حکایت ز مرد / نکوئیش گفت و نوازش بکرد

همی رفت و میگفت از خود خجل / بباید نوشتن این حکایت بدل

دران ملک تخت ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

شب از فکرت آن محرم گیتی فروز / دری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی تنگ سال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین ز حلق

بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج رفت / بدرویش و مسکین و محتاج رفت

فتادند بر وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت باران دمع / فرو میدویدش برخ همچو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از دردمندی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل مردم اندوهگین

نکردند رغبت هنر پروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

بحمد لله این صورت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

حکایت

یکی چند چشم خوشش آمد بگوش / که از مغفله میرود بند دوش

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر نباشد پسر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

که داند کی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

حکایت

حکایت

ثنا کند عارف پاک زاد / به دریوزه از خویشتن راست آز

در آن مرز کان مرد هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

چو هر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده به ده

که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

به ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / به نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت کای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی



تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبود دود جز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی

بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسبند که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در عدل و ظلم و ثمره آنها فرماید

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک در پنجه ظالمی

سگالند از او نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

حکایت

حکایت

مقرر شد آن ملک بر دو شاه
که بیحد مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بیفتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش خانه بساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآوردن شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بونصر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کان نکو مخبری
پسندیده پی و فرخنده جری

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تاج و تخت
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

حکایت

گرت هست در چشم آزادگان	میفتادن از دست آزادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
مکن پنجه از ناتوان شرم دار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
بدنباله راستان کج مرو	اگر راست خواهی ز سعدی شنو

در صفت جمعیت و خوشی

مگر جاه اسعد پیش رفت	که بیش از ملک درویش رفت
سبکبار مردم سبکتر روند	حق این است صاحبدلان بشنوند
تهی دست درویش نانی خورد	ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود	بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	اگر تنگدستی بزندان درست
بدروازهٔ مرگ چون در شوند	بیک لحظه با هم برابر شوند
تنها نه ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است و نامش گداست

حکایت

سوار گران بخت همراه رو	پیاده برفتن برد روز گرد
که هر کس شنیدم در عمر خویش	که به مرد دو ریکجا دیده پیش

در حکایت سرهنگ زاده

گرانی بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز دستت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی زشت سیرت یکی نیکنام
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد جوز هرگز ببار	چه تخم افکنی بر همان چشم دار

دمی [illegible] پیشش حجت براند	عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن خرده کارا تو جور ای پسر	که یکروز افتد بزرگی ز سر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگت برهم درد
نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی

در نواخت رعیت فرماید

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد	که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است	چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است	که در پارسایی چنو کم است
نرفته است هرگز بر او ناصواب	دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا معتمدان خدم
بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد به هم
برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان در دعا بود دست	که رنجور افتاده برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاووس کز رشته پایش رهید
بفرمود گنجینه گوهرش	فشانند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت	حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
ز سعدی شنو کاین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاست است

در اسباب ملوک فرماید

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در عدم بقای ملک و دولت فرماید

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب
شنیدند کو گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم
[illegible]

در حکایت قزل ارسلان فرماید

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان‌دیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگ و زبان‌آور و کاردان / حکیم و سخن‌گوی بسیاردان
قزل گفت چندی که گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی خوری

که در تخت ملکش نباید زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنان گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا او نه عمر ابد خواستم / جز این خیر خویش در خواستم
ور او پارسا باشد و پاک رو / خلافت‌شناس و نصیحت‌شنو
ازین ملک روزی که دل برکند / سراپرده در ملک دیگر زند
پس آن مملکت را نباشد زوال / ز کاری بکاری کند انتقال
کسی را که گنج است فرمان چنین / جهان داوری شوکت و کام چنین
کش از سیرت خوب زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
رخی چون آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی زاهدفریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد

مگر بر زبانش حقی رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت حکایت به گوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام بگفتا به خسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم نه گر سر بری بر دل آید غمم
... فرمان و گنج مرا گر عبادت حرمان و رنج
به دروازه ... در شویم به یک هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنج روز تن خویشتن را به آتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد

حکایت

من از بی‌زبانی ندارم غمی که دانم که ناگفته داند همی

حکایت در ...

چه پروی که پایم در این کار گل نگر روزگاری مرس آدمی
شنیدم که روزی کلاه شگفت دهان هیزبان بند مشکفت باز
سجاک اندرش عقد گنجینه که این است حال من ز بر گل
غم از گردش روزگاران مدار همان گفته کین خاطرش دست داد
گرای نفس برای نه بر پرش اگر بنده ... پا در بر سر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود غم و شادمانی نماند ولیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت مکن تکیه بر ملک جاه و حشم
خداوند دولت غم دین خورد

بگفتی فرو رفتی از کام دل ز خود گرد محنت بر افشاند می
عظام زنخدان پوسیده یافت که ای خواجه با بینوایی بساز
که های دندان ز هم ریخته شکر خورده انگار یا خون دل
که بادا برد در بسی روزگار غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
گمش یا ربتار و خود ... وگر سر برآرد ز فلک
... جزای عمل ماند و نام نیک
به ... از آن ماند ای نیکبخت که پیش از تو بودند بعد از تو هم
که دنیا بهر حال می بگذرد

نباید سگ صید روی از پلنگ	نترسد چو پیش آیدش کارزار
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان	بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند

قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مردان جنگ / که بستر بود خوابگاه پلنگ
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

در دفع دشمن به تدبیر گوید

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی

برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

در ملاطفت دشمن و عاقبت اندیشی آن

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر هزبران صفدر شکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که شاید که در پایش افتی چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	به کشتن درش کرد باید درنگ
اگر کشتی این بندی خویش را	نبینی دگر بندی خویش را
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم ندارد ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت به سامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن به شهر اندر است

در پوشیدن راز و نیت

به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که رای تو چیست
بران عقل و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و جنگ آوری
که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردن‌کشی

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردان برآید بکار

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

همان کاستعانت به درویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان و جود

اگر هوشمندی به معنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

ندانی چه بودش فرومانده بخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستان دستگیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

چنین گفت آن پیر فرخ نژاد
که بودش سخنهای دیرینه یاد

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضها می چمید
کزان خار بر من چه گلها دمید

چه انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

در احسان با مردم نیک

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد به نان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان به رغبت خرد

در حکایت عابد شوخ چشم

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — ولیکن که پنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بیابان بدادم به بخشش زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش — به عزت کنی پند سعدی به گوش
که اغلب بر این شیوه دارد مقال — نه در زلف و چشم و بناگوش و خال

در حکایت پدر بخیل و پسر خلف کریم

یکی رفت و دینار از او صد هزار — خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر ز مهمان سرا بر درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامتگرش گفت کای باد دست — بیکبار بر هم مزن هر چه هست
به سالی توان خرمن اندوختن — به یک ره نه مردی بود سوختن
ز رو ناز و نعمت نماند بسی — گر این حکایت بگفت کسی

بدست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه داری بکف بر نهی / بوقت حاجت بمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی
پراگنده دل گشت ازین عیب جوی / برآشفت گفتای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زر نگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ور نه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
بیازار گندم فروشان گرای / کزین جو فروشست گندم نمای

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

در حکایت کرم مردان صاحب دل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

[illegible]

زمانی بیاسود و شب بخفت	بر و یار [illegible] بگفت
نه بنده رست از مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا به زندان شدی
بگفت ای حبیس مبارک نفس	نگه کرد [illegible] کس
چو بندم شکوه آورد پیش	خلاصش [illegible] بند خویش
نیامد [illegible] پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد	زهی زنده کانگه که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن مرده دل گر بمیرد چه باک

در معنی جهان [illegible]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفا کار اندیشه کن	وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد

[illegible]

[illegible]

نه دینار دادش سیه دل نه [illegible]	برآورد [illegible] بانگ
دل [illegible] خون گرفت	[illegible]
[illegible]	[illegible] خوارت
نظر میکرد [illegible] تا غلام	[illegible] تمام
[illegible]	شنیدم که برگشت از آن روز کار
بزرگیش سر در [illegible] نهاد	عطا داد و [illegible] نهاد
[illegible]	[illegible]
[illegible] خاک	[illegible] پاک
سرا پای حالش دگرگون گشت	[illegible]
[illegible]	[illegible] دل و دست [illegible]
[illegible] حال	چنان شاد بودی که مسکین ملول
[illegible]	[illegible]
[illegible] صاحب نظر بنده را	[illegible]
[illegible]	برآورد و با خویشتن [illegible]
شکسته دل آمد بر خواجه باز	عیان کرد [illegible]

[illegible]

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چه با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ز تو آب و رنگ
دگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

در صید کردن دلها باحسان فرماید

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز همچنان در پیش میدوید / که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیرای ضعیف پیر زن / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

در حکایت حاتم فرماید

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از تکش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه از آب رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم که مهمان خویش / بخسبد دل از فاقه‌ای نیز ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

در حکایت حاتم و پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود از ملوک یمن در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویش خوانده آن شب میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان

بدو گفت بشنو ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرا پا [illegible] / بشمشیر جان [illegible]

بگفت آنچه دید از کرم‌های وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد چندین درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

در حکایت دختر حاتم طی در عهد حضرت رسول صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

بزاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اخوان طی / به سمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

چه رنگ است کاندر شب تیره رنگ | چه داند که گوهر کدام است سنگ

همه شبها پاس دار ای پسر | که ملک از حیاتش نباشد بدر

در او باش تا گمان شود بد رنگ | همان جای تاریک لعل است و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است | نبینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چه گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده باشد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولای خود اوست

در معرفت بر کسانست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی کشان | که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند | بلندت کند چون گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت بماند ظریف

در حکایت پیر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

حکایت

حکایت

در حکایت روستازاده و پادشاه فرماید

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند این پهن دشت | در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست در او بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

نیک بین کش بگشتند / باسره گنج قسمت کنند
پس از مردن آن گه کردن / بخور پیش از آن کت خورد کرم
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

در معنی نیکوکاری و ثمرهٔ آن در عقبا

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازان جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بدرخواست خواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

بر آورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان ببرد / نزدی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افغان خیزان جهان / کسی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی دو دانگ رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو یاری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تو سایهٔ لطف حقی بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

در صفت ملوک و سیاست ملک

مکن روی بر مردم ای زن ریش | زکفتی که زنبور مسکین کشش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبک تر برد اشتر مست بار
بسر وقت شان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
بخوانم که برآب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستسقیند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

در عشق مجاز فرماید

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسی بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست | وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صاف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

در حکایت محب صادق فرماید

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینجام در دوستی میزنم / اگر دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر عاشقی ز خود دم مزن / که شرک است با یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت

در معنی اشتیاق محبت از همه عالم بریدن و بمحبوب پیوستن فرماید

چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده ها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولاترست

ببخشای بر من که هرچه او کند
اگر قصد خونست نیکو کند

که پیری

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانه کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و محراب و قندیل دید
بدرد از درون ناله برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
تپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
بسی آید آنگه که مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از یار دوست

درین بود سر بر زمین خدا	که گفتند شد گوش چار تش را
فزونست گر چه هنر بنیشش	که جز ما بنای دگر منیش

حکایت

شنیدم که زن روستی جوان	به پیری ز دو داده مهربان
که هیچند چندین که با این پیر	نبینی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند	ندانم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گویا دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
بگو پاسخش داد شیرین خوش	که گر خوب روست باش کش
درین نیست شوی از کسی نقش	که دیگر است به چو او یافتن
چو از کسی ان که گرکشند	بحرف وحدت هم ز کشند

در معنی شکیبائی گوید

بکم روز بر بنده دل بسوخت	که بی طلعت زمان وشش برافروخت
تو ای بنده از من نیابد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

در بیان بعضی [illegible] زمانه

چنین از

چو عشق آمد از عقل دیگر گری	که در دوست چون بیسران سر کری

حکایت

میان دو هم زاده بحث فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بعایت خوشش افتاده بود	دگر ناز و دلبر کش افتاده بود
یکی لطف بی پرور داشت	یکی روی در روی دلبر داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشانه بیران ده	که جهد تو بر رفت جوهرش بده
بخندید گفتا به ده که سفته	که تا این نباشد ز ما ها ز بند
بناخن پرنجه می کند پوست	که هرگز به بین کل شبنم ز دوست
ز صد گر ستم که صد هزار	نباید نیامد درین روی یار
تو هر چه مشغول در روز دوست	اگر راست خواهی دلارام اوست

در عشق مجنون وصف لیلی گوید

یکی پیش شخ رهی خلا زشت	که در روزخ تشنگی یافت
بگفتا بپرسش من این ماجرا	پسندم هر آنچه او پسنده مرا
بمجنون کسی گفت کای بیک پا	چه بودت که دیگر نیابد بهی

در حکایت سلطان محمود

نماند از سواران کردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده ای گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا چون دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

نه بینی که جایی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حقایق سرایی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

در حقیقت موجودات فرماید

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک

چرا اهل معنی بدین نگروند / که اهل دل از آب آتش روند

چه کودک که از آتشش بی خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از آب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد و گر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون نهی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

در حکایت دهقان و لشکر پادشاه

ز طیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومایه دید

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سروری از سر بزرگان بهی

چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند

بجز هر چه آید ز دوست عیب	نه بیچاره داناتر است از طبیب

در بیان محبت فرماید

یکی را چو من دل به دست کسی	گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	به دف برزدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید به سنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره گفت	در آغوشش آمد که بیچاره خفت
سحرگه مجال نمازش نبود	ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به پا در فرو رفت تا دیک بام	برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری گفتن آغاز کرد	که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش	که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت	ز مهرش چنانم که نتوان شکفت

به چرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست	که غرق است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت‌پرست	به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب	که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی	به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد

در حکایت شمع و پروانه

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه از خود من اندر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

بکار نصیحت مکن ای نحیف
[illegible]

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای

همی‌گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم فرماید در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

[illegible] الکلام

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر به یکبار برداشتم

[illegible]

حکایت در مناظرهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از این آدمی

در معنی شیوهٔ تواضع و فروتنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

مه صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
[illegible]

[illegible]

در معنی عجز و فروتنی

بران حمله کردند یاران پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرائی بسر

همی گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

[illegible]

حکایت [illegible] و عاصی در عهد عیسی

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

نه پائی چو بینندگان راسترو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

گنه‌کار خودرای شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره مسجدی درگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه‌کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

[illegible]

رهید آنکه در عهد طفلی بمرد / [illegible]

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریادرس روز فریادگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت [illegible] برش

وز آن نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگونبخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر [illegible]

[illegible]

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

در این حال رمی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات
که عالم است این گاوی جهول | مرا دعوت مرده آید قبول
نه گرده ایام برگشته روز | نیاید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | فکندارمش ز احسان کرم
کنم عفو از وی عملهای زشت | بانعام خویشش آرامش در بهشت
وگر عار دارد ز عیب و زشت | که در خلد با وی برد هم نشست
نگیرد که از وی در قیامت مدار | که این را بجنت بزندان بیار
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
که او از جگر خون شد از سوز درد | گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
گر او جامه پاک و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت خویشتن بینی است
چو خود را ز بیگانگان شمرد هیچ | نمی گنجد اندر خدای خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
بیاز آمد آن پاک منبر چه پست | که پندارت چون پنبه مغزی درود
وزین نوع طاعت نیامد بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

ز گفتی خروسان شاه و کلنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی مرغ دار خشم تا که چه هست | یکی بر زمین مغز مرده است
فتادند در عشق چیچ چیچ | که در حلق آن ره بشر و به هیچ
کهن جامه در صف ... | ...
که برهان قوی باید و همسری | نه رگهای گردن بحجت قوی
ملک فصاحت بیا که راست | بدلها چه نقش نگین بر نگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتند هش زن مرکار از این | که در علک صف هزار آفرین
سند سخن تا بجا برانند | که قاضی چه خر در وحل باز ماند
برون آمد از حلق دستار خویش | به اکرام لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه | که چشم تو را در چنین پایه
معرف بدلداری آمد بپیش | که قاضی و دستار ننهد بر سرش
بدست زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شوم بر کهن منبران | به دستار پنجه گزم سرگران

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو فرصت بیفتد ز هستی مکن
دل آزرده را سخت باشد سخن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و پیشش نشان کس نیافت

لقب از پس رفت هر شور دید
که مردی چنین رفت صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسم و بس

بران صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

در توبه ملک زاده فرماید

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و جام دیگر بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو منکر بود پادشا را قدم
که یارد زدن از معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

نشاید چو بی دست و پایان نشست
گرت نهی منکر برآید ز دست

[illegible]

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

برو چون آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک مرد فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستاده بدر بر سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدیگر ساز کار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرده گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

[illegible]

[illegible]

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد	که خایسک تأدیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سهل گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستی وگر سرفراز
به شیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو به تلخی بمیر
به شیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی به مویی کشی

در حکایت عسل فروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید

حکایت

[illegible]

سگی پای

[illegible]

در عزت نفس فرماید

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

در حکایت خواجه نیکوکار و بنده بدکردار

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای	بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر	گرو برده در زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل	دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست	وگر مردی آبش ندادی به دست

در حکایت [illegible]

[illegible]

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | همی کرد فریاد و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بسختی بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه دانند خاصان سر از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر

نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است
بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند بر کسان | بخواری شود کمتر از ناکسان

در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که چون گربه زانو بدل برنهند | و گر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که کمتر توان یافت در خانه صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسی زر نهان کرده اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد و شبکوک خرمن گدای
ببین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار

یکی تیری افکند و در ره فتاد	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من	که او در سبوری بپهلوی من
کسان مرد راه خدا بوده اند	که پیراهنش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند	بسنگ ملامت درش بشکنند

در گستاخی درویشان و تحمل پادشاهان فرماید

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست	هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن‌فراز	که در لهو و عیشند با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست

چنین روز اگر سفلگی پیش کبر	شرف با بدیشان ندارد بکبر
برآرد ز شاخ طوبی کسی بر نداشت	که امروز تخمی بر نیکی نکاشت
از آزاده خوبان سعادت گهی	بجو کان خدمت توان بردگی
نزاید ز بد چون چراغ التهاب	که از خودبری هیچ ناید بآب
وجودی ده ...	که سوزش ندیده باشد چه شمع

در حکایت محرومی عاقلان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پرخرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی	تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

در شرع و حق‌شناسی فرماید

بخشم از ملک بنده سر برتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت

ز دیوانه عارف شنیده پرسش | یکی را فغان سگ آمد بگوش
بدل گفت کای سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صاحب کرامات
نشان سگ از پیش از پس نه به | بگو عارف اینجا دگر کس نه به
خجل باز کرد و دهن راز کرد | که شرم آمدش بحث از آن باز کرد
که شنید از درون عارف آوازی | و گفت بزور چه باشی درآی
نه پندارم ای دیده روشنم | که این سگ آواز گردان منم
چو شبنم ... و مسکین خورد | سپه آسمانش چو برق برد

در حکایت حاتم اصم و جوان مردی او گوید

گروهی بر آنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف صامتش کید بود | همی چید بند اتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشه ها دام باشد و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش

نیارد که از پا فراز آیدش | برای دگر پیش باز آیدش
که این جامه و کاشانه ای تو ام | ببر تا که خاک پای تو ام
نه دیدم ببر تا که چون کرکس | که جنگ آوری بر زخم اسپ بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار | دویم جان بدر بردن از کارزار
بدین مرد و حصت علام تو ام | چه مردی که مولای نام تو ام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجای آر که میدانت ره بر م
سرایت کو تاه در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهم | یکی پای بر دوش دیگر نهم
بچندانکه در دست افتد بساز | از آن به که گردی تهیدست باز
به دلداری چابکی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داد دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطان و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او درگذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته ای را برآمد مراد

گر از نیستی خود خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش	زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید با جور و قهرش بساخت	به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم	به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

در حکایت جنید و سگی او فرماید

که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

در حکایت صبر مردان فرماید

شنیدم که در خاک مصر از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه صورت ز دلق	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او	در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم

حکایت

پسندید از او شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخنگوی دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز — بتذکیر در پای درویش ریز

نه بینی که در خاک افتاده خوار — گل از شاخ و گلبرگ از نوبهار

مریزای حکیم آستینهای در — چو می بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که آزرده دشمن نداند ز دوست

گرستند و از گریه جوی روان — نیامد مگر گریه ز آسمان

به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر —

بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بجان عزیزت که یاد آوری

نیاید به روباه گه در کمند
چه دولت ببخشد سپهر بلند

نه سستی رسیده از ضعیفی بمرد
نه شیران بسر پنجه خورد و نه زور

چه شیران بر افلاک دست آختن
ضرورست بگرد و کش ساختن

کرت زنده کار از نخست دیر
نه هارت کرا پنجه شیر و تیز

وگر در جهانت نماندست بهر
جهانت کشد گر نشد او و کم زهر

نه رستم چه پایان روزی نخورد
شغاد از نهاد وشش برآورد گرد

در حکایت شاطر اصفهانی گوید

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل حاسد او چون کباب

ندیدش روزی که زلفش بخست
ز پولاد پیکانش آتش بجست

دلاور بسر پنجه کار زور
ز بیمش پلنگان در افتاد شور

بعمری چنان نازک اندام خشی
عدو را درون ریک اندرخشی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت

ز تو نازک جنگ جو را نگفت
که خود در سرش [illegible]

چو گنجشک روز مغ در نبرد
چه گنجشک بودی برنجش چه مرد

[illegible]

فلک دست قدرت بروباه شد
سر دولت مرو بشیر برنا فتد

بدو گرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانا برازو در سرش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده گردت چه روباه پیر

بکند بمیگز روز جنگ تیز
برون کردم آن چنگ و [illegible] زیر

زمین دیدم از تیر چون [illegible]
گرفته عصا چه آتش روان

برانگیختم گرد [illegible] چه دود
چه دولت نباشد [illegible] چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
[illegible] ز کف انگشتری بردمی

ولا چون کژ دم خنجر [illegible]
گرفته گردم چه انگشتری

غنیمت شمردم عرق ریز
کرا دوان گشته [illegible] تیز

چه یاری که مغفر چه [illegible]
که یاری کند خنجر روشنم

که مغفر چون نباشد [illegible]
بیاوزد و در فتح شیران یلت

گره بر پلنگ افگن [illegible]
دراتش [illegible] سر و دستم ستور

نهادم که و دیدم گرد سپاه
زره جامه کردم ز مغفر کلاه

چه پرتاب تازی برانگیختم
چه باران بلارک همی ریختم

[illegible]
ز گفتی زدم آسمان بر زمین

[illegible]

[illegible]

در حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

در حکایت تیرانداز و نمدپوش

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش / کمان در زه آورد و زه تا به گوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نشد از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد / به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم که در بخت اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

[illegible]

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش بی‌طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند
بسا چاره‌دانا که سختی برد / که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود دل / دگر تنگدستان برگشته حال

[illegible]

حکایت

[illegible]

مثال

[illegible]

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بند دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن ببند | نباشد حذر با قدر سودمند

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

سخن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

حکایت

چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش | نماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم مردم نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را باتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت

[illegible]

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

[illegible]

چه روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
اگر جز بحق میرود جاده است
بآتش نشانند سجاده است

در اهل ریا گوید

سبکباری از نردبان اوفتاد
شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفتا ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزد آیدش در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
که در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو در ره نه زین قبل واپسی
چه گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری
چه روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چه پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت نگر بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است
برین بودن آیین نابخرد است

[illegible]

در چشم شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

باب ششم در قناعت و طلوعت

مرا حاجی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش رنجه بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار اگر سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

در مذمت اهل آز و طمع فرماید

بگفت ای

بگفت ای پسر قحطی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

اگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ
اگر در فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور چنگ شکم

در شومی حرص فرماید

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان
گذشتیم بر طرف خرمستان

یکی در میان معده انبار بود
ازین تنگ چشم شکم خوار بود

[illegible]

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی
از اندازه بیرون شو و پیش زن | به دیوانگی تیغ بر خود مزن
به بی مغزی شهرت انگیختن | برغبت بدختر خود آویختن
منه تا توانی بگرداب قدم | از اندازه بیرون از اندازه کم

در فضل صبر و شکیبائی فرماید

یکی نیشکر داشت بر طبقی | چپ و راست گردیده بر مشتری
خریدند ازو نیشکر اندکم | فروشنده زین اندکی خورد غم
بصاحب دلی گفت در کنج ده | که بستان چو باید بها ده
بگفتا آن خردمند با زیرکت | جوابی که بر دیده باید نوشت
حلاوت نیارد شکر در فمش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش
یکی از امیران روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن | وز آن خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

[illegible]

در توکل بیزدان فرماید

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هر آن کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم | نویسنده عمر و روزیست هم
خداوند کاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل درون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

حکایت

[illegible]

در عزت و قناعت گوید

[illegible]

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران سنگ

دگر جمع گشتند همرای و پشت
ز قومی پراکنده خلقی بکشت

بر نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغا بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

در فضیلت کمال فرماید

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

چنین دار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

حکایت

ز بوحی سر مردم خورشید فش
فروغ دیده در سر زرشید نش

بری کهن پیر گر نه امید
پرسش کار چون دست سو سپید

ز سر سبزی آن همین دل که بود
بلب پیچ زبان بر گشود

برو لاله گردد ز کوشش کم
نهادند حالی پرسش از ستم

چو چنگ از جهان سر خود روی
کمر بست از دور پیش افتاد و مویی

بکاری که خاطر در او رفته بود
چه چشمان دلبند شش شخته بود

کسی گفت چون آن مردی در درد
دگر گرد سودای جانب نمود

ز خویشش بگردان چه روا نیست
که مقراض شمع جانش نگفت

بر آنه خورشش از امروز حیف
که تر و دست تر ابر وجهه است

پسر گو خوشش منش باد خود روی
پدر گو بمجلس چندار هوی

مراجان بپرسش در سنجه است
ز خاطر برو او را و سخته است

چه روی کمرو داری اندر هنر
که سر او حیقته بوده دگر

نه پیوسته از خون شه تر دهد
گهی برگ سبز و گهی بر دهد

بزرگان چه خود در حجاب اوفتند
حسودان چه خاکند و آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بند پیچ در خاک تیره در آب

باب هشتم در فضیلت خاموشی

در حکایت سلطان

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست

چو آگه بد آن خیره در خیمه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که شمع از زبان سوخته است

سخن در صلاحست تدبیر جوی / نه در راست میدان چوگان گوی

تو با دشمن نفس هم خانه / چه در بند پیکار بیگانه

کس از چون تو دشمن فرا رهی / که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

عنان باز پیچان نفس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / به گرز گران مغز دشمن مکوب

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

زیان باز گو و آن ره زند دیو / ولایا ز بخوان گرفتن برید

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لا حول کس باز پس

یکی طفل برگیرد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند

حکایت

به دهقان نادان چنین گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود

اگر سخت گیرد ترا رای بخت / از آن سخت گفتن شوی پخته سخت

اگر لطف نرمی کنی در سخن / دل آسوده باشی درشتی مکن

چو گفتی بمردم ز کردار بد / از آنست بگردند میدان ز خود

چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی

وگر تند باشی بیکباره تیز / همه از تو گیرند راه گریز

نه گرما و سستی به بیچارگی / نه دست تطاول به یکبارگی

حکایت

حکایت

[illegible]

بهایم خموشند و گویا بشر	زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده و گریان عریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده نبودت چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بیمغز بسیار لاف
نه گر ناکه آتش زبانست و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
زبان آور از فتنه هرگز نرست	که از گفتن خود برنج اندرست
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر در نغبت مشک داری مگوی	گر است خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار	که سعدی نه اهلست و آمیزگار

[illegible]

حکایت

[illegible]

شنیدم که در بزم

[illegible]

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که چون دف شوی روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از میان برگرفت	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

در فضیلت پرده پوشی و کتمان سر

چنین گفت پیری پسندیده هوش	سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز ترک بحرام	در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز	بچشمم درآمد سیاهی دراز
ز کفشی که عفریت نقش بود	بزشتی نمودار ابلیس بود

[illegible]

ز دو گفت خصمی به پیشش خبر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از دشمنان | که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانمت گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو زیر | که گر وضو را نکردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که غافل نشیند ز کردار خویش
ز دان شنعتان بند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

در حکایت مرید با داود طائی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | به کار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | به فکرت فرو رفت چون خر به گل

ببد گفتن خلق گر دم زدی | اگر راست خواهی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز | بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد به جاه تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند
مذمت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب

باخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال	نه غیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستنم آموخت دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آرد سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آنگه سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازان مسح پای	همینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدای آنچه گفت	فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن	نخست آنچه گویی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتن خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کز او لب بدندان گزی
من از نام مردی بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار	تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی در جهان پیش من عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

در حلال بودن غیبت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن	که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می‌در افتد بگردن بچاه

ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندران بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه رایست خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست

که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در معاشرت با زنان

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	که شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیک از زن بد خدایا پناه
اگر خوبرویست سیرت بهش	کند روی بر شهد و شکر ترش
چو طوطی کلاغش بود هم قفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زنان زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

اگر نیک بردی رنج ای زن
زنانرا مزن نام بردی ز زن

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن چو دیدم که در سر کشند

کسی را که بینی گرفتار زن
برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک شب اندر کنارش کشی

در صحبت با زنان [illegible]

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چرم
چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن به فرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان

نگه‌دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
به گردون شد از عاشقان های هوی

پری‌چهره‌ای بود محبوب من
بگفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

سر از دوست از کرم کن تهی | چه خاطر بفرزند آدم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

در منع از دیدن ناشایسته فرماید

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر برد دستش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه افتادش بدست | همه در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب | همی میتوان کردنش دلفریب
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و در سینه داغی ز ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلّه را نام چیست | که بسیار بیند عجب کرد زیست
کسی گفت کاین راه و این مقام | بجز تنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت | هم آنجا که هستی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم

دو روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است مردم فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلق ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ای ارباب که معذور نیست | که فریاد از عشق دور نیست
نه این نقش دل میبرد از بست | دل آن میبرد کاین نقش بست
شنیده این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفتا چه عیب ار نگوید درود | نه با هر کسی هر چه گویا رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چو طفل ایکرد و هوشش ببرد | که در منع دیدنش چه بانع چه خورد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهای مجلس فروز | چه آتش برو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برتپند | کزین آتش پارسی در تبند

اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش مسکین است | بگویند ازو بد که بدبختی است
وگر بینوایی بگرید بسوز | نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر | که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است | گریزند ازو کاین چه دیوانگی است

وگر بردباری کنی با کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخن باز دارد که گوید بس | که فردا دو دستش بپیچد عسس
وگر تیغ و خونریزی آرد بکف | به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که انگشت حسرت برد
که بار دگر گنج سلطان شکست | که بی‌غیرت از خبث مردم برست
خداوند که مانند و بار غفت | ندارد شنیدی که زنا چه گفت
رها نباید کس پیش آن کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین که یارش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب است ار منکر است / خدایم بهتر از تو داند درست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
کسی را به کردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک‌رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / به نفرت کند وز درون تباه
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت فرماید

چو نافش ببریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / به دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / از انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
به خونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برآندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

دو صد مهره بر یکدگر ساخته است
که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است

رگت در تن ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند مردان حق‌شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

بزرگی ز بالای ادهم فتاد
به گردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
به غیبت نگرداندش حق‌شناس

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی‌فروز

سپهر از برای تو فراش‌وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان‌برند
که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد به دوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

گل آوردت از خار و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

به دست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم به اغیار نتوان گذاشت

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیشش از افتان خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باران و برف از سر او سیل	بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرمایه بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان بگفت

حکایت

کم آید ازو چیز ما را بسی	چه حیفی ز خود و چه از کسی

در شکرگزاری

ز ره بازپس مانده میگریست	که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن کز خر بر نه‌ای	که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	ز گرما بپختم درین پوستین خام
یکی گفتش از چاه زندان خموش	چه ناپخته آیا ز سختی بجوش
بجا آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهودانش آمد نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بر ایستم	که آنم که پنداشتی نیستم

[illegible]

در بیان نظم [illegible]

[illegible]

اگر حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

عجب نوشش کند زنده کاز علاج / و با درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت ز خشک است و تر گرم و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در جوش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نپیوندد دل زیرکت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقش میدهد پرورش
چو روی اطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / حق شکر نعمت نخواهی گذارد
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محال است کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

در حکایت سفر هندوستان گوید

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ارش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

[illegible]

سؤالت صوابست و فکرت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر | بسی چون تو گردیدم اندر سفر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
همانا که کردم گناهی عظیم | که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف | برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند

در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود پرده بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده ماند برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا و آمدان لب چشیم | که خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود بر نیفراشتم

ز صاحب دلان دست گیرند | که سر رشته از غیب در می کشند

در خیر باز است و طاعت ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی | به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری

حکایت

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شور اندر افکنده غلغل به کوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه در کنج حسرت نشستی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که بید آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاووس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو

در طاعت و عبادت در پیری

که دستم برآید ز نای بلخ‌ای | که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماندم این وقت خفته‌ام | که گردد طفل در فرود قیام
بدو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت درآید به گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری به هش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
به سبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
بباید هوس کردن از سر به در | که دوران هوس بازی آمد به سر
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
دریغا چنان روح‌پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس | که برمی‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
کنون باید ای خفته بیدار بود | پس از مرگ بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو | چه گندم ستاند به وقت درو
هبش بر در مرگ برخاست از او | پس از خلق بیدار بودن چه سود
چو شیب برآمد به روی شباب | شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من از روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ورین نیز هم در نیابی گذشت

حکایت

که چندین زبنهار و دردم مسیح — که روزی دو پیش از تو کردم صبیح
ز مهرش گه دی که مرگ پدرش — که مرگ جفا را زدن کردیش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
مخفش چه پژمرده در زیر دوش — نه بر روی که بر خود دبیر زد دوش
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی ار بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرای بوستان
بغز مردم از زر قصه درخت — تف دیگران مغز چشم بوخت
دگر زیردستان بر ندیم دورش — بر افشانده رو عرا پرورش
نبشتی بگفت این نه گسترم — دوم زین پس عنبری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو کرد — غبارش ز دیده دو رخ چنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست — که جا لا نبود و شش فرا رفت

حکایت

یکی بر سر گور گلمی سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان باز کن — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

چنان تنگش آگنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد بدل | که بر رفت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای داور کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدش | چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

در حکایت راه حجاز

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر

چه در خاک

چه در خاکدان لحظه‌ای خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

در حکایت زمان طفولیت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز تحت الثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

چه مردان پسند آیدش قهر ما	خدایش ببیند خطا [illegible]
یکی سر برآریم ازین غار تنگ	که با او بتصمیم با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی ما	چو در روی دشمن شود روی ما
گرت دوست باید کزو بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
نداند که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز	به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت [illegible]
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
[illegible] چه دشمن بدرد پوست	رفیقی که آزرده دارد ز دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست	به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

ره راست رو تا به منزل رسی	تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا به شب شب همانجا که هست

در حکایت رجا و رحمت رحمانی

[illegible] آمد در مسجد برفت	زبخت نگون طالع اندر گرفت
[illegible]	مرو دامن آلوده بر جای پاک
[illegible]	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	هر آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز	به عذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی	بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر کس	کسی را که هست آبروی از تو بیش

پر از خوشه چون بستان بهشت
گر آزادی آوری خرمن معرف
الای مقیمان جهان انس
که فردا نشیند بر خوان انس
مشاید رو از گدایان خبیث
که صاحب مروت نداند حبیب
کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز
فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین
مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نمانی خجل در برت

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که ای بر کرده ها پرده پوش مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آمد به کف
چو سرمایه عیش کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند
وزو عاقبت زرد روئی برند

در موعظه فرماید

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها
پسندی که بر وی فتد دیده ها
براندیش از آن بنده پر گناه
که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه
شود روشن آئینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

در حکایت سفر حبش

حکایت

در حکایت زلیخا با یوسف

حکایت

شب از بیقراری نیارست خفت / بر پارسایی گذر کرد و گفت

شب گریه بری ز رشحه سوز / کز آتش نمیری بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شب‌ها به درگه برد سوز دل

هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حسرت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هول اندر آن جای تاریک تنگ / بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دست‌های نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد

مپندار ازان

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین‌نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی‌برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار / به امید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

چه گفتم بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو برگیر تا کس نیندازدم

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

[illegible]

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جاهلی غایب شدم روز چند / کنون آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آرم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی است

ز شبنم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه هست
تو دانای ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

در خاتمت کتاب گوید

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهنده بودم بمحشر رفیق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همی چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

دریای لطف است و کرم سحاب جود | تا بر زمین شرق و مغرب کند سخا

انشا نمود لطف تو صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در جهت سجده پیش | اصحاب فهم در جهت پا سر نهد با

شبهای دوستان ز رخت صبح | تا شب که چتر روز شود ظلم الم

در روح پرور صحف ز احمد به | نام تو علم زد و کلام تو دل ربا

با سکه قبول تو نقد [illegible] | با خاتم رضای تو کسی [illegible]

جای که تیغ قهر برآرد [illegible] | ویران کند بسیط عالم [illegible]

شاهان بر آستان جلالت [illegible] | از دشمنان [illegible]

گر جرم را عذاب کنی [illegible] | کس را مجال آن که [illegible] چرا

خورده [illegible] فهم [illegible] | تا در [illegible]

گاهی به موسم قهر تو [illegible] خزان | گاهی نسیم لطف تو [illegible]

خواهندگان درگه بخشش [illegible] | سلطان در سرادق [illegible]

آن دست [illegible] | آن چشم [illegible]

مردان [illegible] | [illegible] معرف [illegible]

[illegible] عالمی که [illegible] | برکنده [illegible]

این شرح [illegible] | گر بود دوستان [illegible]

خاصان حق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

روز [illegible] قلعه خیبر که [illegible] | در هم [illegible] قدرت [illegible]

مردی که در مصاف [illegible] | ز پیش دشمنان [illegible]

شیر خدا [illegible] میدان [illegible] | جان بخش [illegible]

و [illegible] سلطان [illegible] | [illegible] سردار [illegible]

[illegible] | [illegible] و من [illegible] مصطفا

[illegible] آفتاب [illegible] در جهان | و [illegible] کان [illegible]

یا رب [illegible] | یا رب [illegible]

یا رب [illegible] | یا رب [illegible] مردان [illegible]

یا رب خلاف [illegible] | و [illegible]

و [illegible] | ای [illegible]

[illegible] | ما را [illegible]

چشم [illegible] | ما را ز غایت [illegible] چشم [illegible]

در گذشت هر سستی صبر و بری | گر هیچ سرو منبه بری بصرف [illegible]
پهلوی تن ضعیف کند پشت لاغری | صیدی که در بیابان بیفکند چرا
چون شاه و ماه غم دنیا مخور که جنب | فرعون کامران بر آب در دجا
اشکال بیخبری دنگ نبود [illegible] | ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا
غم نیست از غم خوردن راه خدا را | در روی چه درویش به وعظ اگر نه [illegible]
عمرت برفت چاره کاری نمی‌کنی | اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ
کردار نیک بر چه لطافت زمین [illegible] | آن اختیار کن که توان دید پیش [illegible]
ای بی [illegible] آسمان بچگی عیش [illegible] | یکدانه چون جهنده زمیان دو آسیا
تا هیچ دانه نفقه تا بجز کرم | تا هیچ [illegible] نستانی بجز دعا
گر کی کدام سنگدل این پند نشنود | بر گوهر خوان که بار [illegible] گوش آیت صلا
تا [illegible] نصیحت سعدی چنانکه [illegible] | گفتیم اگر ببرد مه تفاوت کند عمی

وله ایضاً

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
نگه کند [illegible] که ارغوان [illegible] | همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدایا که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سنان صولت او دشمنان [illegible] | چنان زند که سنان ستاره [illegible]
به عهد ملک [illegible] نظر [illegible] | [illegible] بازو [illegible]
[illegible] | چه دم [illegible] که دریا [illegible]
شروع کرد [illegible] بیان [illegible] | [illegible] چه حاجب [illegible]
[illegible] که [illegible] | چه حاجت که [illegible] آفتاب [illegible]
و زان صدیقه که [illegible] زبان [illegible] | [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] | [illegible] پایه آسمان [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] | چنان [illegible]
تو [illegible] شناسی [illegible] | [illegible]
[illegible] خدای [illegible] | [illegible] خدای [illegible]
[illegible] غریبی [illegible] | گر چون [illegible]
درین سخن [illegible] چنان [illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] دنیا بهیچ کار نیاید | [illegible]

در نصیحت فرماید

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

لیک صحیفه ز سر صدق جدا ارزد | مشتمل در سخنم قاعده مرد و جهانست
معامله عمر تلف کرده ایام بطر | که نباید بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گر چه سخن زین نمط گو بلا | بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
گر که از کم ارزد که او کن یاری | گرگه ایمان درویش ملاح سلطانیست
یارب از رحمت چو در آمد تمام | که بجز انعام عمر ز پشیمانی نیست
کرم بانده و کرم بنده مفلس خود | روی نومید بم از حضرت ربانیست

فی وصف الموعظه

دوست عمر در بیوفا که جاودانه نیست | پس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
کلیست خرم و خندان تازه و شکفته | ولا امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو مرغ مسرور | که در طبیعت این اژدها بانی نیست
چه حاجت چه تاراج جهان | که باد و فنا دور فلک نهانی نیست
که دم باد بهاری وزید در عالم | که بار در عقبش گشت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای صحبت یکروزه زندگانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند تنها | بسر برد که سعادت به ... برخاست
علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا بپوشید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بویست که فرخ نفسش می‌آید | وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتمنا ننشست | چه زمینیست که چرخش بتماشا برخاست
جامه خضرا از اطلس پیروزه بشد | بسکه در طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در وقت سحر | بلبل از قفس ناله و غوغا برخاست
بوی آلوده که از خرقه صوفی برسید | سوز و پروانه از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بگردون برشد | وز ثری نعره مستان بثریا برخاست
عاشق امروز بدنیا رود پشت | که دل از ناله و از غنچه فردا برخاست
هر جا سرو قدی چهره یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
سبزه باغ بیاراید و گلبرگ بریز | کز گلستان حرم خرم و ... برخاست
هر کسی را هوس روی کسی در سر شد | کز نه این ولوله از جانب شیدا برخاست
سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست | که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

اگر بپای بپوید وگر بسر بدوی	مقیم است نه روزی که نهادست
خدایراست بزرگی و ملک بی انباز	اگر بجهد که تو بینی بعاریت دادست
گر از معرفتی آل بر آخرت نیکی	نه در خرابه دنیا که محنت آبادست
بخاک بر مروی ای زمین گشتی باز	که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست
جهان بر آب نهادست عاقلان منشین	که روی آب نه جای قرار بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی	که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

در مدح شمس الدین حسین فرماید

الحمد لله تا که علم بکار رغم حسود	خبر بآمد و خیرش بخواجه محمود
مطرب از شعر اساس نشاط می بنهند	زهره بابستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید	که همی از نفس بوی عبیر آید و عود
سعد الدهر بتسبیح و مرغ الآمال	سعد الدهر بتیسیر حصول المقصود
رحمت بر خدایی که کریم است و لطیف	کرم بنده نوازی که غفور است و ودود
که کسی شکر گذاری کند از نعمت او	نتواند که همه عمر برآید بسجود
خبر آورده مبشر که ز اطراف عراق	وقت منصور همی آید و در رفته مرود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدا	پارسا باز ناخجسته برآمد محمود

ور حسود از سر تیغ حسدیش گرید	برهم چه تفاوت کند از خبث حسود
چار جانب بگزید این حسرت خوردن	چشم حاسد که نخواهد که ببیند محمود
ای که در وصف تو باید کرم خوافت	ور بگوید بد و خوبش ببران گسته بود
حسرت دو گیتی همه وقت آن گردد	که ترا به چه تو وز نه مبارک مولود
من چه گویم که گرا اوصاف حبیب تو عجز	خلق آفاق بمانده طره تا معدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد	خاصه آن محتمرا زا که فیاسند فرود
نیک‌خواهان ترا عافیت نیکو باد	بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد	مدد رحمت ایزد بعدد نامعدود

در مدح اتابک سعد سلجوقی

چه مبارک بخت کسانی که اهل شیرازند	که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل	که گرگ و میش بتوفیق هم آوازند
مظفرالدین سیرقشاه که از عدلش	روان نظره بوبکر سعد می نازند
خدایا تو بر خلق نعمت عظیم	گزان بنگرد از نفس بیرون وارند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف	ز آسمان بسر دشمنان همی اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران	به پیش سحر چه مانده که ساحران سازند

شکر کدام فضل بجا آورد کسی | حیران بماند هر که درین فکر کار کرد
گوی کدام روح که بر کالبد دمید | با عقل ار چند که روح یار کرد
دلالت در بیان بلاغت زبن فهم | از غایت کرم چه نشان آشکار کرد
سر حیث ابلاغت در زمین علم | جان در تنش دریغ نشان بیادگار کرد
ای فقر منی سر بچار که بنه | کالبس را عزو زمنی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آخرت | این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خورد اندرش چنان که [illegible] غبار کرد
عالم بمرد و قاعده راستی نماند | عادل برفت نام نکو یادگار کرد
عیسی برفت [illegible] عالم اگر جهت | محبوس آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا [illegible] | آن بار [illegible] که موسی [illegible] کرد

وله ایضا

این سرابت که آباد خواهد گرد | خلق آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
کاه [illegible] مستندی | آدمی چند که ماندند بنفس شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بستان جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

در مدح صاحب مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است | زمین سخت بکن چه سی تهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمی | که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
کدام [illegible] درین بوستان که باز آید | همی برآورد و از بیخ قامتش بنیاد
حیات عاریتی [illegible] بر پیل | چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
کسی برآید و بادا فرو رود خورشید | بهار و باد و خزان [illegible]
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
[illegible] | جهان و [illegible]

در مدح صاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ به دیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است / که هیچ سرو ندیدم که این چنین ماند

گل دو روی به یک روی تو نگوید / وگر ز شرم خجالت به زعفران ماند

سر اگر روی تو بیند برابر خورشید / میان روی تو خورشید در گمان ماند

کمان اگر به انگشت مینمود هلال / ز ابروان تو انگشت در دهان ماند

عجب مدار که از غمزه‌ات مجروحم / که تا به زیر زمینم درد استخوان ماند

شکفته نیست دلم چون انار اگر شکفته / که قطره قطره خونش به ناردان ماند

غریق بحر مودت به دامنش گیرد / که دست و پا نزند هر که در میان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کنی شاید / که ابروانت به خمیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و مهر و وفا / وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم درکشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر [illegible] / که بوی یار گرامی به بوی جان ماند

برفت بوسه گرفتن لبت چو خنده کند / به بر گرفتن مهر کلان بدان ماند

سر از گرفتن جان نازنین نیابد هیچ / خیال لعل تو بس کان به جای جان ماند

برغم عنف اعادی دراز عمر جهان / که دزد دولت ندارد که پاسبان ماند

فی البهاریات

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار / که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند / آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

گر نظر باز کنی در دل این نقش چو من / دیگر باور نکنی ذالشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور / نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی / گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهای که ز ما دیدی و نپسندیدی / به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
چند از عمر گرانمایه که در لهو برفت / یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان به تو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی مدح امیر انکیانو

خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کارت برآرد کردگار

مها سعدی سپاس نعمت / که تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار من کن نظر / بیش ازان کز تو ناید هیچ کار

گر صواب آید خدایا در پذیر / ور خطا کردم یارب در گذار

فی المواعظ

هیچ یار مهربان خاطر هیچ دیار / که بر او دیگر وفا آدمی بسیار

همیشه زرنگ شهری جفا و جور آمد / از آنکه چون سگ صیدی بسر در شکار

نه در جهان کسی [illegible] سر رنگی / نه خشت همه سبزه نه بوستان گلزار

چه ملکیان به در خانه چند مینی جور / چرا اسیر کسی چون کبوتر طیار

ازین درخت چه حاصل [illegible] / بدام دل چه فرو ماند چو بیمار

زمین که خورد و از کار [illegible] / که رسالت نه مانند آسمان دوار

گرت هزار مرغ بچنگال [illegible] / به هیچ گیر [illegible] خاطر مجلس بسیار

مخالفه همه کس [illegible] / نه پای بند [illegible]

بگرد هوس از فتی التفات مکنی / فرو عمل که [illegible]

مثال اسب لاغر است مردم غزی / نه چشم بسته [illegible]

کسی کند آن آواره [illegible] / کسی کند دل [illegible]

باز دل از همه کاری بحکم او بگریز / چو دل اگر نه پشیمان شوی در آخر کار

میان اطاعت و اخلاص بنده [illegible] / چه پیش خلق نکو [illegible] چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوا و نفس مده / که گرد عشق نگردد نه مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیدم این سختی / ز ریسمان مفر شود گر بهره مار

طریق مشرف انست بخلاف [illegible] / بکوش عشق موافق بتابه این گفتار

چه دیده و چه دل [illegible] / نه دل ز جور نکیسه نه دیده از دیدار

[illegible] / چه او فتاد و بتا [illegible]

شب دراز درین فکر [illegible] / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت هوا و هوس / چه گرد دکان و زنان نقش چنبر [illegible]

بس نماند که روی از حساب بر پیچم / وفا و عهد غنایم گرفت دیگر بار

[illegible] رفتی و رنگ بگفتی / هزار نوبت ازین پای [illegible] استغفار

حضور همت او گفت [illegible] و من / که چون عهد فروش کردی ای غدار

بگفت که چنین [illegible] گشته پیمان / مکن که اهل مروت نیابد این گفتار

کدام دوست [illegible] برخ [illegible] / کدام یار به پیچد سر از محبت یار

فرو فرود از سنگ سختتر باید / کدام صبر که بر سنگی دل زد لدار

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به قامت آن نماید بکبر یک معنی
که در نبات از خیره می شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش
مثال صیقل آینه می برد ز نگار

برات خون بدادم بلطف پنهانش
نبشته بر لب لعلش بخط سبز عذار

ببرگ سرو و گل و محمول دو عرق مانند
که بر حریر نوشته کسی بخط غبار

لبش ندانم و دندان شکر به خنده کنم
که آن چه دانه نار است این چه چشمه زار

چه در محل آید دهان تنگ ترش
کجا شوند تماشاکنان ز شیرین کار

نسیم صبح بر آیدم از آن کسی که گذشت
چه نازکست نسیمان بر جنیبت بهار

متاع پیر خرام ای دوست گر داری
بیار چو مرام ای یار گر نداری عار

نه در کمند من آید کدام دولت بخت
من از تو روی نپیچم که دام محبوب ازار

حدیث عشق تو باکس نگفته ام گفتم
که عنبر نم نگذارد که نشنوند غبار

هنوز بر دل من هر کس آمدی شدی
تو بر کنار نشستی نگذشت عهد ازان ماه

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بحکم از کنم سر فدای جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و زمان ده
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

مرا بدین لب گفتار می ندارد یا رب
بکام دولت و دنیا و دین متمتع دار

که مهر داد بجد اوند منعم و محسن
جنانم بنده نعمت شناس شکر گذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
هنر و ادب ندانم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی
که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چه بنده ای نتوانم همی بجای آورد
بعجز میکنم از حق چه بنده ای اقرار

اگر بجلوه حاصل شیخ می کردم
بچشم نقص مبینید اهل استبصار

که من بجلوه گری های رستمی نانم
نه بر دو بال لفظ این همی کنم اظهار

بشوق سیر فیان حکیم را آن به
که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار

سخن شنودن اگر نیست لایق حضرت
که خود عبیر بکوبد چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار

ثبات عمر تو باد و دوام عمر و وقت
نگاه داشته از حادثات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق اگر حاکم راست
ز تخت بخت جوانی و عمر برخوردار

فی وداع اهل التراب

خوشا سپیده دمی باشد که بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که باد ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست داد حجاز

برارادت تضرع بیار گشته دم | ز با نیاز بخواه انچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند کار بنده نواز
به یک مردان باب کرشت غفران | به بنده رحمه عالم خصوص شیراز

در مدح شیراز گوید

زهی دیاری که شمالست بهشتی تمثال | که زلال آب کوثر است بعد از آن جمال
سخن انچه شیراز بیاد غیب بگویم | تو خود از سخنم پند گیر و خود احوال
ضعیف همه عالم چه باید ورضیت است | بپرسش مردم او آب و زلال
کرش چشم وان آدمی نباشد کس | کرست صورت دیوار را سمین تمثال
دل ای حکیم درین مرز فلک بنید | که اعتماد نکرد و نه بر چنین عقال
چنان ضعف همی پرورد که مرد و زن | و گر بعقوبت چنان خورد بشکنه کرسفال
مکن بچشم ارادت نگاه بارویا | کرانست رعشش است زهران فنال
برفت عمر و زفهم براه شرعاد و ب | براستی که بیازی برفت چندین سال
کنون که وقت خیرست روز جلاق رخت | دریغ عهد جوانی که صرف شد بمحال
زمان زبهر عبرت وقت بیداری | که بهر روز دگر میرد و به استقبال

فی الموعظه

زهی عفت بالانعام و دایم المعروف | نه بهر آنکه نه مرور بلکه افضال
همیشه در ترسش بوده ایم و در نقش | بر آستان شرف بلکه روز جلال
سوال غیب کرد بخواه ای آرش | سوال نیز چه حاجت که عالم است بکار
من آن ظلوم و جهولم که اول گفتی | چه خواهی از ضعفای کریم ذو الجلال
مرا شکست باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین برشتافتند جبال
ختام عمر خدایا توهم بجز خویش | بخیر کن که همین است غایت الآمال
خدای حضرت عزت بجز تو هم نکنت | که او بمیرد اینجا قیاس و هم خیال
بر آستان عبادت وقوف کن اعطار | که وهم منقطع است از سرادق جلال

فی مدح امیر محمد بیگ

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه بخواهی که دو خرقه جبل
درویش ابراه معرف میرد | ملکش ملک زد که لا یعمل
یک بخان بر راحت اصلی | تفرقه شد عیش مستقبل
حاصل لهو لعب یا هست | نام زشت و خوار و جنگ جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل

فی مدح علاء الدین

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل عمرت
بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من بنهایت درو دگر نادم
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل از دست شد...
خدایگان جهانبان ز عهد بر باطل

ندانم از چه گریزت آن نگار نعوذ
که خط کشید در اوصاف ... چگل

برین کمال ندارد حسن ...
چنین ز مهر ندانند بحر و دلیل

بجمال ... شکین ...
نهاده اند بر آتش نام من مقفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست
فدای پایش اگر جهت کرد مهل

دوای درد مرا ای طبیبی ...
که تو نیز فرو مانده درین مشکل

ز هر چه هست گزیرست ... ز داوری
ز دولت ملک دارم هر چه در جهان ملک

هزار کشتی ابرار کان ... درد
فرو رود که نه بینند تخته بر ساحل

جهانیان بجهانند ... مشغول
مرا ارادت ز تحفات از جهان ... خلد

که من بجز تو تمامی ندیده‌ام ...
که من بغیر تو سروی ندیده‌ام ...

بدوستی که ندارم ... دشمن ...
وگر بتیغ برد در میان ... حایل

فی مدح اتابک ابو[بکر] و نصیحة الملوک

ز بسکه ابر مطر ریز کرد و گذشت
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران ابر آزادی
که گر در هر صدفی در لالای ابحار

سپهر منصب نگین علاء دولت و دین
سحاب رافت باران رحمت هاطل

که در حساب از آنجای حیرتست وقوف
که هر که دم بگوارد بیان کند قایل

کف کریم عطای عمیم او عجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بدست کبری افتاد کان مهاجان
چنانکه دولت بیدار دوست مستعجل

امید هست که در عهد جود او نقش
چنان شود که منادی کند بر سایل

کدام سایل ازین پس بچشم گردم
که هر کجا کرم اوست در جهان شامل

هزار سعدی اگر در پیش ثنا گویند
هزار چندان منشور حسن و شمایل

بروز وصل تو ای نیکنام نیک انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی کامل

همین طریق نگهدار خیر کن امروز
بپای رحمت ... کند عامل

کسی که تخم نکارد رود چه طلب دارد
بپاشد آنچه عمارت کند جزای ...

ز تنگنت تری در میانه ورزشت
خدای عز و جل خلق ... کامل

ثنا و حال بقا هیچ فایده نکند
که در مراجعه گوید ... حاصل

نکاتی حیات آن بود که در غیبت
دعای خیر کنندت چنانکه ...

نه لفظ است ای هنرمند آن که دارم | که شاهان جهان گنجینه جم
ز سوز سینه فریادخواهان | چنان پرهیز کردی کز ابریشم
که موران چون بگردانند سیار | به تنگ آید درون از کام منعم
سخن را روی در صاحبدلان است | نگویند از حرم الا به محرم
هر آن شمع ملک پادشاهی | که پیشش مدح گویند از پس ذم
عروس ملک با زیباتر از تو | اگر بر خود کنی دو پای معصم
اگر مردم چنین بالا نشینند | به نیزه نیز بربسته است پرچم
سخن شیرین بود هر کس را | مرادم بشنو و تو بین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو را | سپهدار عراق ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی | فریدون است روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی | الا گر هوشمندی بشنو از عم
چه بر دانست گرم و محترم | چنان زی در میان خلق عالم
که گر روزی مقام خود نیابی | نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقالت از تو بیرون نیست از در | بهشت جاودانی باد هستم

در مدح

سپاس منت خدا را که شر نفس او | هزار سال کم از حق او بود که بدم
خوش است بر دل آزادگان حرارت او | بحکم آنکه خوش است دولت بعد عدم
شب فراق بود روز وصال جان پرور | الم خوش است بود تا شفای الم
اگر خلاف نباشد میان آتش و آب | و گر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرش عجب | که گرد بر سر شیران فتد ز شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید | که دوستان همه شادند و گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد که دولتش باد | اسیر باد و به زندان بستگان عجم
شها بگویم حدود سخن شتاب مکن | که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
سر آنکه چون قلمت سر بحکم ننهد | دو نیم باد سرش زیر تیغ همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود اهل طلب | که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم
بحمد حق زدی از فتح باب شیرین | روانه بر دل هر گوی ضربتی برهم
چنان نماند آثار معدلت ماند | بخیر کوش صلاح و بعدل کوش ام
که ملک دولت ضحاک بی‌گناه آزار | نماند و نیکنامی زد و بماند ارقم
خدای بنده نگیری که جز بعمل | شنیده‌ایم ز صحف کهتران قدم
خلف کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

فی استقبال المملکت السلطانیه

نگه بدین سیاقت عملی بدین نسق | ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق | یک کمترین بنده ز بادی و نشان
حق را بزور کار تو از خلق حق بجست | کاندر شمار عقل نباید چنان بیان
در روی دشمنان ز تیری بر فتاد | گر هیچ تیر تو شد او دو چو کمان
هر کو کم خدنگ تو اندر نرفت | بنهاد تهمتی سر و در سر نهاد جان
با شیر بچه گون رو به ز عقل بود | با هر خیال لت خلاف آمدش نگان
سر رشتان بنده که دولتش روز کار | کز مره بنده که نهادی بر آستان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید بآشیان
نقش فرو نه بنده خرد و نه شر و | بگذار تا دولت بنوازد و استخوان
گردون سنان فرو با عقل بر نه | الا که خود ز نردبان بر آسمان
اقبال تا نهاد بکوشش نیابد | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
هجت بنده باید پس کف ز ور مند | پیش رهی و در سر ملوح باد و بان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست | و اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بنمی نشان که دولت باقی برآمد | کین عمر باغ کا به بهار است خزان
هر روزی نظر بیکا کند سپید | هر مرحله زمین بیکا میده هزاران

نظم مدیح او نه باندازه همت | لیکن رواست نظم لالا بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب | ای سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای همت | زآواز بلبلان سخن گوی مدح خوان
تا بر دوات رسم تبارت عمر نهند | دشمن بجوب چه داند بکسه تعان

در مدح شمس الدین

ای محافظ را بعد یار تو زمین | حافظت بر دو شمندان ز آهن حصین
آسمان در زیر پای همتت | بر زمین بالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای تمکین بر فلک | ای ربوده گوی عقل از عقلین
کاشکی کاین فتنه نبودی در جهان | تا بالیدی خفت بر مشفقین
ای کمال یک سر دی بر تو ختم | یک نامی نشر بر خافقین
عالم عادل چون شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهار لطفش چون آفتاب | مید رخشد نور بین لکا چنین
بر پروین از کرد و قدر او | همچنان در لعل های در بطین
انگه بیرون از ثنا و حمد او | ز سخن داران سخن عیب شنین
عقل را پرسید اندر عهد او | هیچ دشمن کامیابا کف این

در مدح خواجه شمس الدین حسین

چنین درخت زره به بوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

که در درخت بهشتی برد که بار آرد / ثمر ز لعل و بادام و لاله و نسرین

ز بسکه دیدهٔ عشاق در زره جرات / ترنج و دست یکبار سیر و مسکین

طریق اهل ادب خواهشی جرات / که در نهایت حسن بیفزاید تحسین

حکایت لب شیرین جهان نگنجد / لب و دهان تو پنهان کند ز درج رزین

که این نغمه دگر باره در جهان آید / چنانچه دعوی سحر کند بسحر مبین

بباب ز تنهاند کشیده چو شرب / نسیم صبح تر نبید بیان ببین ز زمین

بیا بیا که بجان آمدم ز تنگی هجر / بوی آن لب شیرین حکایت شیرین

ز چنین دعالم به که شربت هجر / شکسته خفقان فواد ناسکین

دریغ اگر قدری بیدار ظرف که بود / گزین ظرف همه شوقند واصفات حنین

ز تا سر لب که با فروشی آید / مرا زری که حرمت بیفزاید این

میان جب من و دشمنانش / که من به همی میرم و جود ز کین

اگر تو بر دل مسکین من ببخشی لا / چه لازم است که جور و جفا ...

بصدر صاحب دیوان جهان عالم / که در زمانه او نیست جور بر مسکین

خدایگان صدور زمان کنها ان / پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

بپای همت تو کاو فرستادم / که رنگ بوی گرداند شمس رنگین

ببین چه تنگ بعین محبت تا / لاله قدرت و ... حسن ... رنگین

نوروزی دختر ... صبح ... کشی / که بر دو ... شوهر عنین

ز ... بیکم ز رنگ ... / که بخت در خور خویش نبینه ... چین

ستایش سخن خویشتن ... سعدی / که زشت خوب نگاه ... رنگین

اگر ... نوری ازان طرف کرد / که زهره ... که ... بیار لطفین

ز شمامهٔ ریحان من که یاد آرد / که ... از آن طرف آید ... مشکین

چه لایق کسانست با ... / که در مقابله بیلان کشند طنین

که نثر کرد و ... شعر من ... / که برده ... شنیدم ... یقین

... بخت ... ایستاده ام / ... کرده ... ازین تحسین

میان عرصهٔ شیراز آنچه ... / پیاده ... دیگر پیادگان فرزین

چه ... که ... سال / به ... بالاش برده ... فرزین

... کار ... چنانچه نتوان ... / ... خداوند کار روی زمین

به یک حرکت از زمانه ... / که روز کار ... سر ... این

و ... پیر ... کند / ... بود ... یقین

در مدح شمس الدین حسین

بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر / که دولتی و کرت در پی جاودان

همیشه خیر تو باد و ضمیر نصرت و فتح / ثبات دولت بیدار و دو عالم روان

در مدح خواجه علاء الدین الجوینی

شکر بگنجد نهم در دهان شیرین دهان / اگر تو باز برآری ز صعب من جان

بعید نیست اگر زهد باز آید / بعید نیست که من خویشتن کنم قربان

ز آن نگار چه غایب نمی‌شوی ز دل / تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان

قرار نیست مرا بی تو می دهم / که احتمال جفا به که صبر در هجران

محب صادق اگر عاشقی می‌بنیرد / محبتش نگذارد که برکند پیکان

به دوستی که دعا کنی و گر نکنی / من از تو برنگردم چو کنم پیمان

وصال دوست بجان امید ... / بخر که در ره دوست از چنین ایمان

کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل جانان

نگاه داشت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زده ام آبگینه بر سندان

ز دست دوست نالیدن آمدی سعدی / که قدر دوست ندانی که دوستداری جان

بدان مبر که غم خویشتن کنم ... / بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان او به بهار است ... / که دوده عیش چنان میرود که برق یمان

بکام دل آن خطه سبز و دمان شیرین / بجز خضر نتوان گفت چشمه حیوان

بنجیب روز دگر کافتاب گرم شود / مگر عیش بود سایه بان و ریان

ز آفتاب زمینی هیچ سایه مرد / مگر به سایه دستور مفخر ایران

سحاب رحمت دریای کان کرم / سپهر حشمت کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین / علاء دولت این صدر پادشاه نشان

که گر دو نان کار برجب زمانش / نهند بر سر ولیس سرنهند بر خوان

اگر حسود نه رامی است گو بیلک بمیر / که مرتبت بسزا و رسیده بزدان

تو نافذ است چنین آفتاب در آفاق / نه گستریده چنین سایه در بسیط جهان

بلند پایه قدرش چه جای فهم قیاس / فراخ ساحت حلمش چه جای حصر بیان

بلند همتش او درک آدمی نرسد / که فهم برنتواند گذشت از کیوان

به روح مجالس اخلاق جان طیب ... / ز روح فکرت ضعیف چه داند از بیان

چه رحیقی ... / زبان چون نهد در حدائق سبحان

چنان رسند ... / که از ... و جان ...

بیاد تو حشمت ... / امیدوار که فردا بروضه رضوان

کسان ذخیره دنیا نهند ... / هنوز ... که ... میزان

پری که در همه عالم بحسن مشهور است | ز شرم چون تو پری زاده می شود پنهان

بدستهای نگارین چو در حدیث آید | هزار دل ببری زین بهانه زین دستان

دل از جفای تو گفتم بنیکوی برهم | کسی بحسن تو ای دلستان نخواهد شان

لبان لعل تو هر که در حدیث آید | بر آتشی که ز رشکش بسوخته مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش | دوای درد نشاید دوای مرهمان

عوام خلق بگفت نمیتوانند هم | از آنچه در نظر گفت نکرد پنهان

امید وصل تو جانم برقص می آرد | چو باد صبح که در آتش آید و در آن

ز عشق کوی لطافت تو زرد و برگ زر | که دل بدست تو گریه دائم گریان

چنانکه صاحب عادل صلاح دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم انسان معین اهل ادب | که هیچ عین ندید است مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن فروزانست | که برتر هم برون آمد از گمان

سخن از آن بحسن تو شنیده ام گفتم | کسی در همه بابا بقدر ربع آن

چه مصطفی که عبارت لطف او رسد | و لا مبالغه خویش میکند چندان

بضاعتی چو بازار همت او | مثال قطره و جلوه ای شاه عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید | که در چگونه بدریا برم گل لعل کان

تو گوهر جودی من در میان در صدف | همیشه خورشید درفشان و فتح کران

و در خیر خواهیت از گرد کار زر و طبیب | دوام دولت و بنیاد و خصم بر قرآن

خلوف نبت در آید سعدی هر طرف | که دیر سال بماند تو دیر سال گمان

فلک مساعد و اقبال پار و بخت معین | فتح دولت و امید تو در همه جهان

ز نایبات قضا در پناه یار خدای | زهاد و تابع تو فرمان و رعایت فرمان

سمای معدلت سایه گرد ابر بر خلق | همیشه جاه و شر بزم مخالفان بریان

ببین دو مصرع اخر خستم خواهم گرد | امیدیت بخنین گوشش جان

دو خیر جامعه عمر است نیکنامیت | وزین دو درگذری گفت چیم عیان

فی مدح الشاهزاده والبهاریات

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن | عقد صبح خوش گشت از شمع رب العالمین

با جوانان را صحرا بر گل شیم باد او | کرده گنفا که پری با خرد مندان نشین

گفت ای حافظ بینی که او بچیند نفع | همچو حلوان دانش پار عوان یقین

آستین بر دست پوشید از بهار رنگ شاخ | میوه پنهان کرده از خورشید بر آستین

باد و گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانم که بر روی ابر تا چین

ز بهار از غنچه بیرون شد بلکه بر برین | پیدا نگشت نه رخسار دیگر نشسته بر برین

ریح ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیرازست یا مشک ختن
در تماشا خیره گردد سرو بن | رهگذر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد | کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان خندند ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید | صد زبان نیزاست اگر گوید سخن
وه که دادست زین همه شیرین ترست | خنده یا بانگ رباب یا دهن
بر قفا واعظ که رها پرورش | عارف را برده گو بر ما متن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سخره عقلم چه صورتها گذشت | سهو شد مردم چه غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی بی کرب | عاشقا از مفلسی دستی بزن

فی الموعظه

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین جهان | الا که زیر سایه همچون همای تو
از شیروان حاتم طالا که بوده اند | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
مشهور در نواحی و مشهور در جهان | آوازه تعبد خوف و رجای تو

چه ماه روی

چه ماه روی مسافر بیا مدار نگاه | در آید از در امیدوار چشم براه
شنیده که بیاید یوسف در او ماهم | خدای که نگنجید هرگز در افواه
خدایگان معظم اتابک معظم | سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ عدل او | منورست چنان کاسمان بعقد او
محسنه روزی دهد کسیکه باز کند | بروی دولت بخشش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نپاید از فلک ... لید | که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بکتاش خدای نشست | بعاقبت زد و نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر اینست که خلاف کرد | که بعد ازین همه طاعت کند به بنده گناه
خدای عمر درازش دهاد چندانک | که دولت جوز ناران ازو بر بیکنه گواه
بگرد خیمه اسلام شقه بندی | که کوه پا نتواند بر دو بره گاه
مرد سعدی از انشاء در رحمت | نصیحتی است پسندیده قبول شاهنشاه
دوام دولت آرام ملک خواهی | ثبات دولت حق بین نه بر ... جاه
کمر لطافت انصاف عدل بربند | که دولت حق بر سر سپاه
سخنان بنده آموز را سخن سنجن | که هر سال بکلانکهم بگو خواه

دنیا بدین خرد است از باب صواب | ای بی معارف همه هیچ مختصری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را | نزدیک عارفان تو چه حیوان مصوری
پس آدمی که دور بود از علوم او | در صورتش نگر چه نیازاده پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود | بنگر نهاد پاکش که اکبر گوهری
چندت بخار در دو و دود اندر دماغ | در باب وقف حجره که در آی بگذری
پیدا است قطره که بعیب کار رسد | لیکن چه پرورش دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید بایدت | بشناس قدر خویش که گوهر جری
ای مرغ پای بسته بپای طمع مدام | گر بهوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب ببال پر به کبوتری
چون بر رهم بهر عزم معلق سایه بر خوب | در اوج سدره کوشش که زخنه ...
آن دو درخت که ابلیس میبرد | بیدار باش تا بدو راه نبری
در صحبت فنی به آخر همچنان | کانده ز کند و دشمن انجنه خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میبرد | راهی بسوی عاقبت اکنون نخیری
کوشش عنایت میشود هوش نجح | در حقه بصورت و چون حقه پر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه عالم فروتری

فارغ نشسته بفراغت که مرا دل | باری ز نکته‌ای که بیاد آوری
باری اگر نه بجز عزیزان که بود | از سر بنه غرور بزرگی و سروری
کانجا بدیدت دو صفه فی جیب‌الله | بر هم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و ذره که و چه بنهاد و تن | مسکین نخفت باشش خاک بستری
تسلیم شو که هست عزیزی بهادهان | بر گنج عافیت از رنج صابری
بیش از من دو روز بسر چاه کشیده‌ام | خواهی بیک بختی و بلبل بهتری
ز آنکه چون سعید اند از خدای | روزی بگرد چون گشته طلب بدری
زنهار پند من چه بدانی گوش کن | بیگانه منور که در دین برادری
در من نکش نصیحت پیران که در غیب | در من کشان بند بنی عصری عنبری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
کز که خیال در سرم آید که این منم | ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس زر و در دو نول ... | با کف موسوی چه زند سحر سامری
سر بر آمده ز بضاعت به قیمت بلک | در شهر ... زر ... کرد هر ی

فی النصیحة

ای که پنجاه رفته در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی

خفتند زیر خاک خواهد بود — ای که بر خود نگاه و سنجی با
با ملک جفت نمی کند بیدار — تو که مرده نه در خور با
بس خلایق ز نعمت این بیم — که تو از آن بروی چه سیه با
بس جهان دیده این رخت عظیم — که تو بجان بروی چه لیلا با
بس بگردید بس بگوید که — بر سر ما سپهر دولا با
ز تمیز نعیف و دوده ما — تو که تم بجا و دلت با
با صد عیب خویشتن شب و روز — در نگه بوی عیب همچو با
تو بدین ار چند بیگه نام — تو بدین بار و ملک سیه با
ابقی صد عتاب خاموا — که چو شد غریب حق با
نقش پرداز خانه تو هنوز — که همین هنوز و دولت با
ای مرد هوای نفس مجوس — تشنه بر ز هر چو جبلا با
قیمت خویشتن چنین مکن — که تو در طلب که مرد با
دست بالا زنان بچاره چند — که عجب در میان غرق با
عهدهای شکسته چند عرق — چاره هم ز نیست و شفا با
هر بهانه نتوان رفت — جز تو سنقری و درد با

تو مرد باشی بر خود بنگر بتو — که و بگر انش بحسرت که شنید بجای
در دم بگورستان بجنبش زیر ده — بنای خانه کن نه بام قصر اندای
بمعافت خبر آمد که مرد عالم مرد — بیم سوخته کان رز نگار گر دیرای
بگور جنبش از نالهای درد آمیز — عشق زیر بر ش از دیدهای خون بالای
نیاز باید و حاجت نه شوکت نازش — چند بانگ حسود و میان حق چه دای
و خفته گنبدان ملک باورد بین — بگوش حاجت نه بند در این کو مدعای
بجا که کردن زور آوران بقهر زنان — دو دم که از در بیچارگان لطف در آی
بر تیغ تیز کرفته خنجر بران ملک — ز برتر و بحر گرفتی بعدل تخت در آی
چو دولت است چه حاجت که زر گنج — چه دولت چه حاجت به زر پوش جای
بچشم عقل سخن این حق باد شاهانند — که پای بر سر ایشان نگند چه های
سماع مجلس آواز و دیگر دولت — که بانگ مطرب آواز چنگ اندای
کف نیاز بدرگاه بیا که تیر در آر — که دست قدر نه بند و خدای کار گشای
عجب بیار که رخت سرای آخرت — نه عود و سوز نگار آیت نه عنبر سای
بداد وقت بدان لاجرم که زو منت — که مار وقت مار و زو حلیت فنای
هزار گشت که با نار عشق ز ... — عدوی مملکت از کشش ز ...

به دولت تو چنان ایمن است زمین — که خلق در نظرم ماه و روز پنداری
چنان عازم مدت ای بنده — که چشم فتنه نبیند بخواب بیداری
بزیر سایه عدل تو آسمان ز نیست — محال کرد که فلک کسی ستمگاری
چه خلق بگاه و به آمد از خدای ترا — در سلطنت خشم عفو و تیغ غفاری
که عطای تو از نیست لطف حق — به نعمت که بر بر و بحر می باری
چه دیده رغبت نیست بسی اهل صلاح — سپهر سبز بپوشید دلق زنگاری
مریخ شیوه درویش نیست گرم — مثال بحر محیطی و ابر آزاری
گر نیست که انصاف از کرام ممتازی — بحر نیست که بعدل از ملوک مختاری
و گر چه این همه ... — که بنده را خلافت روی دلداری
سمی که رسد تا که وقف شود — که سر بگاری اگر روی شیر خواری
خدای را رغبت صدیق را عزیز گرد — بگو برو ولیکن بجوب گرداری
سلکه و بنگر جاه جلال ثابت — و گر بگار نباید بجز نکوکاری
چه روز با شب آورد در حیث نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل تجارت دو خلعت — دعای زنده دلانت وزشب زاری
خدای سلطنت در زمین بداد — زبهر آنکه در آخرت کاری

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی — که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طالع میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خدا و نزد بنده باشد — که بندگان خدا ایمن گشته آزادی
بهشت اگر چه اساسش بسیست از نعم — جز آن صلاح نبینی که خورد و بستادی
ترا سعادت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت ... — غم رعیت درویش بردی و شادی
خدای عز و جل از تو راضی باد — ز دوران پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین را سعادت ... — نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

فی مذمة الدنیا

دریغ دور جوانی و عهد برنا را — شناختم که دگر وصل خویشتن را را
سر فرو فتنی انداخت پیریم در پیش — پس از غرور جوانی و دولت بالا را
دریغ بازوی سرپنجگی که داد چه سود — شکسته دور فلک بازوی توانا را
که اعتماد کند بر سراب نفت — که هیچ خلف خوشی باز بر بالا را
بزرگتر کسی هرچه خوبتر بنده — نباید ز شکمی هرچه خوشتر آرا را

[illegible]

دماغ بیهده پختم که من بشر مرو برنیم | بر دو چه با ملک نفت بیهوده بر دما
ولی عنایت توفیق حق نگیرد دست | بدست سعی تو با دوست نه بجا را
اگر بود دل آهن چه موم نرم نهاد | ز موم نرم نبستی ای دل که سنگ خارا را
همان زمان که تو فرد می ز کنار بد | درست شد بخبر که مردم بیچاره را
وگر عجب نفسی خبر با سر آیی | که چاره نیست برون از گشته بر ما را
سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن | چه روز کار به پیرانه سر زدی را
به بخشش از خدا با تعمت صحبت خویش | که در دهند فرو زنی جرم بخش را
بصاحبی نه سزاوار حضرت آوردم | امید بعون عنایت قبول فرما را
ز در گه آرست روی نا امیدی من | بگاه رو دهکس ز کار گاه صوفا را

در مدح انکیانو [illegible] زنگی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
زین پنج روز مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن | تا مجمع وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خوش نویس | هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند | بیرون از این دو لقمه روزی تناولی

[illegible]

[illegible]

بباید که قهر و لطف بر دو پادشاه را | ور نه ستیزه کش شود خلق مطلقا
وقتی بلطف کوشی که سالار قوم را | بار حجت عوام بباید تحملا
وقتی بقهر کوشی که نیشه نبات | کر کرد چنان بکار نباید که حنظلا
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند او خری افتاده در گلا
رستم اگر به نیزه نکند اندرین مصاف | با دشمنان خویش که زانها بنیزه ها
هر کز به پنجه درو جهانت گذشتنی | خرم کسی نباشد از مرت عاقلا
ای کاروان برفت که خوابی بقیم حد | ترتیب کرده اند ترا نیز محملا
از من سخن درشت که تم ز تنبوی | با جهد زاد رفته ببرد زنگ صیقلا
حق گوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بیا
خاص از برای وسوسه دیو نفس را | شاید که این سخن نپرسی بهیکلا
بر نیک بخت پند خردمند شود | این نیست زینکه پریشان کنی طلا
تا هرچه گفته باشم و از خیر در حضور | سعدی از شهر صادر باشم مقبلا
این نظم گرمی که بحثش جدید بست | مردم بخوان اگر دهشتی بنفعلا
آن کیست آنکه تو دو او آسمان | داده است مرد داده حسن بجا
ترهین اعظم اتحد بند پیر عقل را | امروز در زمینه ندارد مقابلا

[illegible]

[illegible]

ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی
[illegible]
دیوانه عشقت ای پری روی
عاقل نشود به هیچ پندی
[illegible]
تلخ است دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

بر در هم سرشت فرو نمی آید / نه بسته ام در دکان زر به خریداری
سر آوری نخواهم برای نان آن / که پیش طایفه مرگ به ز بیکاری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد / که هر چه داد و باضعاف آن شمردی
ز راه حشمت و اقبال و بخت است / به هر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزید باد / که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

در ترجیع بند گوید

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

یارب چه شدی اگر به رحمت
باری سوی ما نظر فکندی
[illegible]
من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

و له ایضا

[illegible]

گر نه نظری بخوبرویم گفت / غوغای من آخر از جنون است
عاقل داند که ما دل زار / وز شورش سینه ام برون است
تسلیم اگر شوم ازین قبیله / کس را ز کمند خلاص بیرون است
صبر ار کنم چه چاره سازم / کارام دلم کجا زبون است
از بیکسی معاف دارم / در قبضه او چو من زبون است
دانم که چه ماند آن لب و چشم / سیماب که بیقرارش سکون است
در وعده وفا نبود هرگز / از هستی خویش در گمان است
جان در رخ او نثار کردم / گفتم که برش فتاده چون است

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دردا که به لب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان / یک بار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی جزای اینم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

تا خار ترم ز خاک بردار روزی که برفتی از بر من می‌رفت جگر و نا رمیلت	تا در قدم عزیزت افتم صبر از دل ریش برگرفتم بیچاره چه کنی بلا به گفتم

ولّه

بشنیم و صبر پیش گیرم
وز بادهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

بادی بگو که در فراقت ملکی دهن با رخ تو از خنده زنان چو شمع عشقی ز کشته خویشتن که کن ما خود زکدام خیل باشیم بس دیده که شد ز تو عنایت نوشت شراب خواب ما را تا قدرت بازبودم ات	خون شد دل ریش بی‌تو یافت گر لا لنگرهست در فراقت پروانه صفت در احتراقت روزی اگر افتد اتفاقت ما غنچه زنیم در وثاقت در یاد تو نیز بد بیافت بخواب گشت در فراقت تا قوت دانگه در فراقت

ولّه

بشنیم و صبر پیش گیرم
وز بادهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

ردیف

[illegible]

[illegible]

ای رخ که چه روز کار برگشت برگشتن ما ضرر و تا برود غم تیز چه برود ار برفتنی رحمت کن اگر گشته را چون نفس بنه در بر سگ زین بحر عیش جان بدر برود من سالک خاک پاک عشقم بیچاره بگشت چاره عشق	از من دل و صبر و یار برگشت آن شوخ به اختیار برگشت آن روز که عشق یار برگشت صبر از دل بیقرار برگشت سر گرفته چه یار برگشت آنکس که هم از زمان برگشت نتوانم ازین دیار برگشت دانی چه کنم چه یار برگشت

ولّه

بشنیم و صبر پیش گیرم
وز بادهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

ای بر تو قبای حسن چالاک بشت تو رضعت کرده خاک شوم و هم گرد و حد از تو نتوان بر حیات از تو دل برود یار بس ده	صد پیرهن از جدا رفت چاک افتاده چو آفتاب بر خاک خاک درت از جبین پاک گر بر تو توان برید خاشاک تا وقت جدا رفت زفراک

ردیف

[illegible]

وله ایضاً

میرود و همچنان نگه خواه	می میرد و همچنان و عاقبت
خون دل عاشقان مسکین	در کردن دیده بلا جوست
من بنده لعبتان چینی	کافر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردن	کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان	این شیوه وفا بود که پیداست

وله — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — ایضاً

در پای تو هر که سر بینداخت	از روی تو پرده بر بینداخت
از تو نرسیده ره غلط کرد	آن کو بال و پر بینداخت
بگذرد و غم تو راستا	آن را که چو شمع سر بینداخت
از ترک بکشتم که مردم	در باغ سرو سپر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی	تا جان چه ... بینداخت
جان داد بکش روی تنها	خون خورد و دامن بر بینداخت
روزی گفتم اگر چه جانان	از بهر تو در خطر بینداخت
با آنکه نظر همه بر او هستم	روزی سوی من نظر بینداخت

وله — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — ایضاً

امروز جفا نکند کس	در شهر اگر تو کیستی بس
دردم ز تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان منفس
صبحی کرشام جان مشتاق	خوشبوی کند ادا ز نفس
اندام تو چون حریر چینی است	دیگر نکنی قبای اطلس
من در همه قول‌ها صحیحم	در وصف شمایلت فرو بس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم نتنی ز پای برخس
اصحاب حسن عشوه سفر پیش	لیکن حسن وفا نکرد با کس
آخر ز کات تند رستی	فریاد دل شکستگان رس
با من کمن آنچنان از این پیش	در نیجه اگر من ازین بس

وله — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — ایضاً

کسی که نظر نگه ندارد	بس فتنه که بر سر خود آرد
آهو بکند زلف خوبان	خود را بهلاک می سپارد

وله ایضاً

با قصه عشق در نوردی
ای همدم [illegible]
[illegible] سنگ خارادی
دوران [illegible] لاجوردی
[illegible] مرد نبردی

گر بنده بگویمش تو بیا بیا
ای کاشکی مرا نظر ننمودی
ظلمم همه جهان بگردید
با بخت جدل نمی توان کرد

میکوشم و بخت یاورم نیست
چون خط نظر برابرم نیست
جز گوشهٔ صبر بهترم نیست
اکنون که حریف دیگرم نیست

ولہ ۵
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
ایضا

بر زلف تو بر نهد چو شانه
عشق زلف تو بر دیار دار
ای آنکه میان جانت جانست
افتاد دلم چو مرغ زیرک
دل را ببری و خون بریزی
چون قصهٔ عشق در جهان شد
گفتی نه پذیرمت به کسی

فریاد برآمد از زمانه
بنشینم اگر ز کنج خانه
تا چند ز من کنی کرانه
در دام غمت ببری و دانه
و آنگه بطلب مگر بهانه
عشق من و حسن تو فسانه
مسی تو بران حدیث یارانه

ولہ
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
ایضا

ردیف ب

[illegible]

ای سرو [illegible]
[illegible]

ولہ ۵

بهر نرگس مست نیم خوابت
ای قبلهٔ دوستان مشتاق
بسیار کسان که جان شیرین
گفتم که شکایتی بخوانم
کین بخت و ادارت محرمی
دیدم که نه شرط مهربانیست
سر را بره فدای پایت
جز وصلت تو ام حرام بادا
گویند ازو نفسه به پرهیز
هرگز نشنیده ام که باری

در پیش تو بگرفت از قضا من
گر با همه این کنی که با من
در پای تو ریزد او بلا من
وز دست تو پیش پادشا من
محروم از طرف تو برد با من
گر بانگ بر آرم از جفا من
دست از تو رها نمیکنم من
حاجت که بخواهم از خدا من
پرهیز ندارم از قضا من
با یار هنر برد با من

ولہ ۵
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
ایضا

ای روی تو آفتاب عالم
جای روان مردگان را
بر جان عزیزت آفرین باد

انگشت نمای آل آدم
بربت نفس مسیح مریم
بر جسم شریف اسم اعظم

ردیف ت

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ولَه

من در قدم تو خاک گشتم	باشد که تو بر سرم نهی گام
تا عاقبت صبر بود کردیم	اکنون بگذرد امید دوام
با خود [illegible] چاره برنگ	دیگر نزنیم سنگ بر جام
آخر نکنی تبری ما کن	این دولت خاص حسرت عام
پس در طلب تو دلیل بود	بخشیم هنوز کار با خام
روز از تو شب چند باشیم	ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی	می بینم و صحبت مبرد دام
من بنده تو نه راحتم دلیکن	چون کام نمی‌دهد بنا کام

ولَه — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — ایضاً

بر بود جمالت ای مه نو	در ماه شب چهارده صنو
کلاف زنم که من صبورم	من بعد حکایت مشنو
دستی زغمت نهاد بر دل	چشمی زغمت فتاده در کو
بازار در عاشقان درون آی	بازار در عاشقان بروان نو
زین جور که تحفه عرض میت	نهاد و جانت [illegible]

ردیف الف

ردیف ب

عهد تو و توبه من از عشق	می بینم و صبر دو با شانت
آخر نکنی تبری ما کن	کین دولت حسن را زوالت
چون قطره برفت در بیابان	چه فایده گر جهان فزانت
سعدی غم نیستی ندارد	جان دادن عاشقان بکانت

ولَه — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم — ایضاً

گر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت
سرکته بگذارت گزدشم	نیکوی بوجه در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمگار	بس سرو بود بر آستانت
بس فتنه که بر زمین بپا شد	از روی چه ماه آسمانت
من در تو رسم که بینهایت	گر یاد بر روی دیمانت
با یاد تو خسبم ز ناز	تا یاد کنم دگر زبانت
ابرو که تو داری ای پری زاد	در صید چه حاجت کمانت
گر زاهدان کشند صف	تشنه به سر و بستانت

گر حکم کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

ولـه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

با همه جور و با همه تمکین است
شاید ای نفس تا دل کشی
تشنه‌ای تا به چند جای
شکر زیرکان و چه خوش
دردمند فراق سر تشنه
لازم است احتمال چندین جور
مردم از تیر دیده آرد
گر هزارم جواب تلخ دهی
سعدیا نان به تنهی درده

چکنم خط و بخت من این است
بچه یا عده که ببین است
هر که را چشم مصلحت بین است
عقل ندارن و مار رنگین است
لمرا تب که کور با لین است
گر محبت هزار چندین است
چون کمندش اگر مسکین است
اعتقاد من اگر شیرین است
چاره با بخت نازوان این است

ولـه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

در آمدی ای نگار سرمست | رو دوست نمیدهم دامن از دست

یکباره چه زرگ من گرفتی
برمن که دلم چه شمع یکباره
خشمش گر شمر گشت با من
گفتم چه گذشت لیکن
کام دل خویشتن بر آورد
شب تیر نفسی دعای سعدی

زنهار مکن که این نه نیکوست
پیراهن من چه شمع در پوست
در نرگس مست من چه آهوست
مست است که بیوفا و بدخوست
گر چون دل من هزار دوست
گرچه همه عالمت دعاگوست

وله

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

فی الدعا

الحمد لله رب العالمین علا | ما ورمن نعمه عز سمه ر علا

[illegible]

سعدی ز قرآن تو زنده آن گنج گشته | ارشادی صحف ... کند را

ولی

در هر سیر حرف ... بار هم آید
از جای حرف نتوان برد را

ایضا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند | چو ترک چشم تو بینند زلف هندو را
مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار | ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
حصار قلعه باغی به منجنیق مده | به بام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لب به بند [illegible] و چشم | سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و پروین بشکست | چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
بریخت سعدی ای دوست گنج سخن | که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

ولی

نقش روی گر دل ... سعدی
گر جمال کند خوی ... بنگر را

ایضا

[illegible]

هیچ آزاده که دارد گنج قناعت بگرفت | از نشیمن ... دست ... را
عیب ... خاطر عارف | عارف آن است که اندیشه کند نادر را
جمع کردند و نهادند به حضرت سر و تن | این چه درد است که حضرت بگذارد ما را
آن بدر سپرد از رخ ... | وین به بازوی فرح ... زند را
مسکنی که ز نوش ... | مرغ ... چه اندیشه کند ... را
جان ... | زهر ... عاشق جان ... را
چشم ... | عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان ... | تشنه مرد از سر ... را
عاشقی سوخته ... بی سر و سامان بودم | گفتم ای یار مکن ... جا را
نفسی سرد ... | لب ... با سر و ساما را
بند دلبند ... آتش ... | سنگ ... چکنم ... را

ولی

سعدیا عمر عزیز است ... نگذار
رفت و ... تو دو ... را

ایضا

با جوانان سر ... این پیر ... را | ... با جوانان ... را
سنگ ... یاقوت ... | ... افتاده ... را

[illegible]

ردیف الف

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
حال نیازمندی در وصف می نیاید
باز آی جان شیرین از من سخن نگویند
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی

آب از دو چشم دادن بر خاک ما را
آنگه که باز گردیم گوییم ماجرا را
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
قدری است‌ای برادر نه زهد پارسا را
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

وله — ایضا

من چنین خوبرو در بالا ندیدم سرو را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد حور را

روی گر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌تن
ای موافق صورت معنی که مشرق می‌نهی
گر بسر کلک دم از بیچاره‌ها صبر مکن
هر کرا وقتی دمی بوده است ...
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بگن
ای امیر دو بشری ...

مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
از تو زیبا تر ندیدم روی خوشتر خوی را
چون ز چوگان سر نمی‌پیچند گوی را
دولت دوران ... درویشان ... را
کنج خلوت پارسایان راست ... را
بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
منت من دیگر نمی‌باید ... را

ردیف ب

ملک ملکا جور و حاکم روز قبول
تیغ برادر از نیام و مهر ... گام
گر نوازی لطف در بگذاری بقهر
هر که بیگوری ز رقیب بجای جیب

مرحمتی کند جور رقیب ... حجاب
گر قبول از طرف ... جواب
حکم ز بر من روان ...
... کند ... چو ...

وله — ایضا

سعدی از جفای دوست هرچه کند خوش
گر همه دشنام گو که لب شیرین ...

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
گر بجمال نظر بر جمال ...
درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی
بری باشد ... دلم ز دوستی
ز حکایت مختصر ... آید
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
دعات گفتم و دشنام اگر دهی ...
کجا ... اگر لطف کنی ...
اسیر بند بلا را چه جای ...

هزار مؤمن مخلص ... نقاب
برین صفت که تو دل می‌بری ...
گزلک شهر گرفتی ... خراب
چه موی ... کجا ...
که حال تشنه ... سراب
دگر بریز دلکان چه غم ...
که با نگار دهان کم ...
تو در کنار ... فا ...
گرت مصارتی ... ...

وله ایضا

چون ز نگارستان بدر آید نگار
گر همه مرغی زند نغمه الحان بپرد
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
حیف بود مبتلا لیکن همه دستان اوست

وله

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ایضا

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد محبتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید به سرو ماند راست

وله ایضا

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
آنکس که از غریبی و زرها دخوار کجا
بیگانه نیست هر که رسید آشنای اوست
گر ما و دیگران همه حاجت گرفته
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست رفت
بر هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

وله

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضا

ای گل [illegible] خدای بر جانت
که چه شیرین لب و دهانست
هر که گم شده است یک دل
گو ببین در چنبر گیسوانت
فتنه از پارسی برانگیزد
هر زمان چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت
لیک تو روز دیگران باشد
کار قامت در بستانست
آنها ای آفتاب روی
گله از دست بوستان بانست
بلبلانیم در قفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر بنظر بگذرد چشم ... را و ... | با ما کنی و در نکنی حکم آن توراست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است | ما را همین سر است که بر آستان توست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان توست
گردیست در دبستان رسید با غزل ... | ... که مسر دو گل از باغبان توست
ای من هزار زینبار اگر دشمنی کنی | ایذا ... همچنان دل من مهربان توست

وله ایضا

بسیار روز دل آمد از نفسهای او رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان توست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست | با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از دهان آنکه شنید از زبان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست | تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدا کنند بتان اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت | دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست | بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری | مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
تو از ... نباشد ... وفتی | نظر کنند که در گردی ... هست
بکام دشمن بیچاره برد چندین راز | ز دوستان نشنیدم که بی نوایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید | کسی نماند که بیرون از او دوایی هست
هزار توبه اگر خاطرم ... | از این طرف که منم همچنان ... هست
بدود آتش خولیا دماغ بسوخت | هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و دل ... | دگر بکام رسد همچنان رجایی هست

وله ایضا

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت | که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عشق غالب از دور من برآسودم | که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بوستان که سرو قامت تو | برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار | که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

قوی پیکی من فتاده بود در من آرایب | ورنه چو دگر دولت به هیچ جایست

وله **ایضاً**

دوم مصحف نه از عجب که چون سعدی
غلام او به سعد الظفر سعد زنگانیست

چه روی است آنکه پیش کاروان است | مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گویا در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چه برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چه بیرون زد ز آب ماه در یخ | پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من پرده برانداخت | بیکبار آنکه در پرده نهانست
شتربانی گرفت از من بیکبار | که بر من پیش از و بارانست
تو آن دوستی با ما همی بود | وفای ما و عهد ما همانست
زهی اندک فا دست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
برادر ای ساربان آهسته ران | که عهد وصل ما آخر زمانست
خداوندی که در یادش بری | نه وقت بخیه کردن باجرانست

جز به دیدار تو ام دیده نمی باشد باز | گو برو از پیم آنکه هر که جانم گیرنست
هر که ما را نشناخت و سر در وانت باشد | او منور از قد و بالای تو صورت بخت
بنده‌ام خواستم خواند که شادی از هم | نه کسی گو تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی مرهم رفت بشاهد بازی | این چه عجب است که در دست انجمن است

وله **ایضاً**

کافر اگر شد مسلمان نگار من عشق
هر کس که گرو می نهی بسر خود دست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این فاخته به کنف غیبت زنست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
هر کس اگر خورست بر این راه فغرا | کاب حیات لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمد با این نسیم صبح | باد شمال میبرد این پیام اوست
دل عشوه میخورد که مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او | آنجا فتاده‌ام به غریبی که کام اوست

وله **ایضاً**

هر نکته در بزم دل از زانو نشید خون نخورد
تا خرد غلام گشت که سعدی غلام اوست

خیال روی تو ام در سر است از نظر رفتن | دیده دوختم از عشق نظر ...

[illegible]

ولـه ایضاً

دردیست در دلم که … طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
گر دوست واقف است که بر ما چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چه در کمند بمیرد عجیب نیست
بر رغم چشم دشمن من … حبیب من | … غریب نیست
از خنده لب جانان … | گل را خبر ز نغمهٔ عندلیب نیست

ولـه — ایضاً

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلا که دید که پیرامن خطر می‌گشت | چو شمع روز و چو پروانه در بدر می‌گشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر | هنوز در طلب … دگر می‌گشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چو … بگرد شهر همی گشت
چو … همه از کار عشق می‌گفت | چرا جهان همه از کار عشق بر می‌گشت
هزار بارش از این پند بیشتر دادم | که … مشتری می‌گشت
بهر طریق که باشد نصیحتش گفتم | که … قول نصیحت کنان بتر می‌گشت

[illegible]

ولـه ایضاً

[illegible]

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند | رضا مده که متاعی بود حقیر ای دوست
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت | ز نعمتیست که با … حقیر ای دوست
اگر قبول کنندت … | ور از هلاک شوی منتی پذیر ای دوست
هر آنکه دیده بدیدار دوست باز کند | حلال نیست که … ای دوست
کر در ضمیر من آید به هر که در عالم | که من … ضمیر ای دوست
ور از چنانچه مصور شود دگر از عشق | … نظیر ای دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن | ز … اسیر ای دوست
ز تو خود نظیر داری … | من آن … نکنم … نظیر ای دوست

ولـه ایضاً

رضای دوست نکند اختیار سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر ای دوست

ایضاً لـه

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
هر تشنه که بر چشمه رسد … زلال | سیر نتوان شدن از دیدن … رایت
… | گرم سر برود تا نرود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری | که بهر وقت همی بوسه زنم بر پایت

[illegible]

ولهُ

سوی حجره بشکسته اندر شب فراق
زنده که دید بار کند خبر بروی دوست

ایضاً

زهی رفیق که چون زهر داد تریاک است
هر آنکه با تو دمی صحبت اوفتد در عمر
کسی که روی تو معلوم کرد دیگر بار
نه عاشق است که بر ساعتی نظر کرد است
وداع تو بکند تلخ تنها با
با خیال رشکپاره ز تو تنها کرد
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
نفس بخش صبح با هر سحر باز
جلم چنین که برآورده ای شب با

که از خدای برآوردنی است حاجت
بیا که آتش سوزان بیابانست
برای خود نفسی هیز بر خود است
نه عارفست که هر روز آتش عشق است
که هر که با تو نکوست بود در خرابست
با نظر از زبان اگر شکیبایست
شب فراق تو هر شب کشف بیابانست
که سلسله اسیر کند زیبایست
نظیر یار که دل از دست نه رفت

ولهُ

و لیک عذر زبان گفت پای سعدی را
در این طریق که دو شده ز اول بیفت

ایضاً

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
ملک ره قبول هرچه کند پادشاست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
که بگشد خلق در نبود و روانست

نیم جان که بر او خودم بیخبر رود
هر کسب سود چه دانند چه سود

درد بیدل چند بار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت

ولهُ

سعدیا ماند ز عشق آسان بود
عشق بازی اکنون که کار از دست رفت

ایضاً

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
طیب است بر کنار سمن زار خواب صبح
خواب از خمار باده نوشین بامداد
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
آب از نسیم باد زره روی گشت و لیک
ز چشمه آب کوثر و بستان بهشت و بس

می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
تا در کنار یار سمن بوی خوشتر است
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
ما را حدیث دلبر مه روی خوشتر است
بر عارضین شاهد گلبوی خوشتر است
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
ما را مقام بر سر آن کوی خوشتر است

ولهُ

سعدی جفا نبرده نداند که قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

ایضاً

گفتم مگر به خواب ببینم جمال دوست
لیکن ... نظر بر جمال دوست

ولہ ایضاً

[illegible]

سنت همه شوخی و دلبری ازبرت
بنیاد ناز و عتاب ستمگری ازبرت

هر شاعری بحرف دو رنگار نگاه
گر چشم مست تو دیدم که ساحری ازبرت

گر دهان تو حرف نگاه از دلست
وجود من میان تو کافری ازبرت

بدی عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صرصر قلندری ازبرت

وگر نه عزم سیاحت کند نزاری چمن
مرا نگه بسر کوی مجاوری ازبرت

من آدمی بچنین شکل و خوی و روش
ندیده ام که این شیوه پری ازبرت

بجان حسن [illegible] کس ندیدن
نه نقش کی که ساحری ازبرت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر
زبسکه ره بدکان تو مشتری ازبرت

ولہ

چنان گریم زرین بس که مرغ هزار
در آید و سعدی شناوری ازبرت

ایضاً

اگر نسیم سحر بوی زلف یار برست
که روح قال بگو رهبر دورست

بخواب در زده چشم تحمل بصبح
آتش نخاب بر چنیم که دوری ازبرت

از معاینه بینم که قصد من دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کارست

حقیقت اگر نه در خور دولت جان عزیز
ولیک اگر در خور بکان قصد از منست

نه اختیار منست این معامله لکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

هر تو غایت مقصودی از جهان ابروت
هزار جان عزیزت فدای جان ابروت

چنان بدام تو افتاد مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ابروت

کرم نزد و گشتی بکجا تو نرفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ابروت

اگر کند سعدی از آب عشق بگرد
بدوستی که خطا میری کمان ابروت

ولہ

گر کس بجان رسد از دست خصم کار
ز دوستی نکنم ز بدسگان ابروت

ایضاً

هر که هر بامداد پیش کسیست
هر شبانگه در سرش هوسیست

دل منه بر هوای صحبت او
کانچه زو حرف چون بی بسیست

همه با ما دوستی ورزد
تا ترا گفتی دولت رسیست

گرچه اندر جهان ترا امروز
گر مرا مونسی و هم نفسیست

دیر باد دگری چنین که بپه
کین جهان با تو در دلم قفسیست

همسر زنبور در بدر پران
هر کجا حلوا بود مگسیست

همه دعوی و فارغ از معنی
راست خواهی میان تهی جرسیست

پیش این دم علم کند که خرست
تو دوان عجب این کند که خسیست

هر کجا مثل این چنین کس را
التفاتش مکن که هم کسیست

[illegible]

اگر تو جور کنی جور نیست مرحمتست | و گر ز دوست نهی داغ بر دل دوست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت | خلاف گفتم اگر گفتم که در حالت
رضای من همه آمد صواب که یار | که دل بدست تو دادن خلاف دانست
من از نگار تو دور افتادم عجب | کرم قرار نباشد که درد هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مشغول | که در کنار تو خواهم چه پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما ابری نفسی و ما ازکیها | که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

وله

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و نار پستانست

ایضاً

یار من اگر لطف خداوند یار اوست | بیداد دوست گر همه قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ور هست تا دلهای حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند | این فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلان نماند درین فصل نوبهار | الا که عاشقست که مجروح خار اوست
والا که ام خاک بره رهگذر سرم | آن خاک بختور که در رهگذار اوست

ایشان که در لطافت آفریده اند | کارم چو جان ایشان از نور دیده اند
لطف آیتی است از حق ایشان که بر زمین | بر آسمان که بر قد ایشان بریده اند
آنکه فرشتگان از لب بوی شیر | شیرین زبان نه شیر که از شکر مزیده اند
رضوان که سرا چو فردوس گشاد | لیکن حوریان ساحت باغ خریده اند
بنده ام آن چو تا ... | لیکن بر آسمان به علو با چه رسیده اند
انجاست در لب ایشان ... | از لولوی چشمه کوثر چکیده اند
دوست که لب ... زنخدان ... | منظر رسیده که میوه اول رسیده اند
... بر ... | آن بلبلان سحر که گل ها بچیده اند
... | سجاده گاه کرده سخن خریده اند
آنکه چنین که ... آدم ... | وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
آن نقشهای عمل چه ... | وین خطهای سبز چه شایسته اند
بر آسمان شان ... | بالای سرو راست الا خمیده اند
... | سرو بلند کاخ بشوخی دمیده اند
سرو راست چشم ... | لیکن بوستان بچو چنین کردیده اند
ایشان زان ... | گر کرده ها بجز جگر پرده بده اند

از سر مهر تا دل و سر جان آرایش | کاندرین راه ادب نیست که کاری آید
من ندانم نظر از رخ دلبر او بی‌نصیب | هر که خیره زده از ماه همه بیجا آید
ای سعدی جگر انگشتان خون بار | خرم آن روز که از خانه بصحرا آید

ولہ — ایضاً

اگر تو بر نکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

مرا دو چشم بباید که اتفاق افتد | ز دوست دوست نشاید که انتقام کشند
برخ اگر زاد چه رنج برار دی | چه روی باز کنی باز تا تمام کنند
مرا که مبتلی کرد خود که اقدام | رسنه بر اسبیان مرا لگام کنند
چه مرغ خانه بالست من که دام | نه چشم که مرا پای بند دام کنند
بیا که بر شده چشم التفات کن ما را | که بی دوستان که نظر حرام کنند
از آن که بر رخ زیبا نظر حرام کنند | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمین بپرس که قوی دهم بدین عشق | نظر بروی تو شاید بکرده دوام کنند
دهان غنچه بدوز از نسیم باد صبا | بیان لطف تو وقتی که احتشام کنند
غریب مشرق و مغرب ... | غریب نیست که در شهر احترام کنند
من از تو روی نپیچم که گر فرشته ... | که روی بر غرض نفس بد دوام کنند

شوری اندر جهت سوخته آتش عشق | خفته اند و مست غرقه دریای عشق
خون صاحب نظران تیغ جفای که چنین | قتل یاران که روا داشت که صید حرمند
کاه کاهی نکرد از صف آن خرگاهان | تا بتابی بگر بینه و حالا بر هند
مرهم از زلف پریشان تو زندانی است | تا نگردی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو بر سیمین | که ز دام هر لگ سوی قرمه
ور چمن سرو چمانت بخرامد خوش | که اگر قامت زیبا بنماید بر چند
زین اسیران وصیت که زبی عشق | بشکایت بر ان رفت که خصم حکمند
بنده گاه زده گر ز بانست ... | چه کند گر نکشی دادر هر زوری حذر مند
جور دشمن کند کشته ... | تلخ و دار ... زخم شادی چند
غم دل ... گرم ... خسته قفس | شناسی که جگر سوخته کان دردمند
بلبلی ... حال لکاور ... | که ضعیفان غم بار کشان سرشتند

ولہ — ایضاً

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت بگریزند

دو چشم مست تو از خواب صبح برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه ... بر انگیزند
چو حلقه‌های انس بگیرند باز ز آستین | که از لطافت خوبی ز روحش بریزد

[illegible]

هر که می با تو خورد عربده کرد / هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش / تا که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرم‌اند / وآتشش بدین نگردد سرد

مرد عشق از پیش تیر بلا / روی در هم نکشد جوانمرد

هر که را برگ بی‌مرادی نیست / گو دگر گرد کوی عشق مگرد

ولد

سعدیا با حریف عهد شکن / [illegible] روی کشان مجلس درد

ایضاً

ای که از دستان من بنده زنید / یا دل از هجر عشق تو با در زنید

دل ما زین بجای آوردی پیش / که آتش از دود فراق تا بالا زنید

سرو بالای تو را سرو به بالا زنید / چون آن زلف را چه پیچی [illegible]

گفت [illegible] بهم بار زنید / زر آسمان بگذرم [illegible] قند تقوی

ردیف ب

آنکه از جان سیر شد از تیغ غم خورد / او عاقبت است شیره مجنون آورد

با بیم تیکشان نتوان گفت سر عشق / خام از عذاب سوختگان چه خبر برد

ولد

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانا که آه سوختگان زود اثر برد

غزل

آن نه عشق است که از دل به زبان می‌آید / وان نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت به فغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار فتاد / نشنیدیم دگر کز کران می‌آید

به ملامت که درین ره دیگر را دانست / دگر از روی خرد نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز / باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آنست که با خویشتن آید بیع / پیش شمشیرش رقص کنان می‌آید

عاشقان را کمین از تیر [illegible] / که بدانم که از آن دست کمان می‌آید

گفته بودم که مقامی نشناسند که کیست / لکن چه کنم از نفس عشق نشان می‌آید

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا / که ملالم همه از خلق جهان می‌آید

شرح عشق است که از دوست شکایت نکند / لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو با چیزی نیست / آتشی هست که دود از سر ما می‌آید

فرس عشق نتوانم در قفای هوس — کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم نگاه کنم به چشمش — چشمم در آن بماند و زیادت مقام شد
با دل نگفت که عنان تصبر بتاب — اکنون چه می‌کند که ز دست لگام شد
از من بعیش خوردی و تمییز دادن سخن — طوطی شکرشکن که شیرین کلام شد
دنیای روزگار غلامان زر خرند — سعدی به اختیار روان دوست غلام شد

و له

شرح غمت به صفحه نگردد تمام
جهدم به حرف آمد و دفتر تمام شد

ایضا

اگر سروی به بالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند — نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران نرگس بر سر آید — که مروارید لبهای تو باشد
که داد در قند شکر گاه [illegible] — که چون ابروی زیبای تو باشد
صبا در دامن غارت سلام — همه شیراز شیدای تو باشد
برای خوردن بیداد و حرمت — همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد

هوسی ز مرغ چمن به تر که سر بنازد — دلم از غمت ز ناله نتواند باز ماند
مژه تا که دم ز حسرت نتواند [illegible] — [illegible] ز دست عشق [illegible]
تو مرا مکش که خونم ز تو خون بریزد — تو مرا بکش که خونم ز تو خون [illegible]

و له

در دست غنچه سعدی زر و کو همی
چکند به جز دو کوه به لب [illegible]

ایضا

بگذشت یارم آخر دو منش سکون نه — در باب تسلیم [illegible]
خرد گرد و غارت عشقش چو [illegible] دل — با دیگر [illegible] چون [illegible]
و [illegible] دل [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خود دری لب [illegible] — مرحبا که [illegible]
یارب دعا که دوری [illegible] — دست محبت [illegible] عشق چون [illegible]

و له

سعدی ز خود برون رو اگر مرد راه حق
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون

ایضا

بخرام بالله تا باغ صنوبر [illegible] — بر فرع [illegible]
زان روی گل بستان [illegible] — [illegible]
[illegible] پیش روی [illegible] — [illegible]

صبح بمکن ار شدم آشفته دل زعشق	مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

ولـه

سعدی ز عشق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق ز تنگی به در فتاد

ایضا

بر نقش خود هر آنکه در آینه حیران بماند	در آن صورت که عشق آمد خرد مسکین کجا ماند
قضای لازم است آنکه در خورشید عشق افتاد	که بچون ذره از رویش گرفتاری هوا ماند
تنعم چه ز عشق است گر عاقب بری دارد	که ذره زمین بردن بگور پادشا ماند
مرا دوری گزیدن چند باشد زهر گویان	بیار ای روی آن دوری که لطف در قفا ماند
از فاروان فزود آه شبی گرگی سر بدان	چنان جعد شکین کز شب تیره چو ماند
بیاری باد و روزی نسیم صبح فروزی	که بوی عنبر از نرگس بیری بار ما ماند
زر در بهر تماشا کار من بیچشت ما	بجا نیم گر یاری که از یاری جدا ماند
جرام گری ز جرم کن بیرحمی که گریزی	که دشنام از لب لعل شیرین بر وفا ماند
وری دیگر نبینم که روی از فراق مرا	نبی زنهار بر جانم که در دم بیدوا ماند
همسکری بنچاسلت سعدی را فنا جمال	گر روزی که در گوی بگرد جفا ماند
اگر بر هر سر گرفتاشیند بی قید و آزاد	بجز ره خم نبیدانم که نقشی پارسا ماند
جمال دهلی جلیس الام شرع رکن الدین	که دین از بیشی عهدش دین مصطفی ماند

سرو بالا را اشارت کن چون در لاله در چمن	خاک پایت نرگس است از چشم جفا گشته
روی ز آرزوی تو زیبا است بجای زاغ عشق	استخوان بر چهره ز کان پنهان گشته
شهد با بوی دهانت هم شیرین آمد	فتنه انگیزی چه زلف سر بغوغا گشته

ولـه

دل نماند بعد از این کس را که خوداری کند
ساحر چشمت بیغما جعبه از سر بیدار گشته

ایضا

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود	گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چه مهر چه جفا ز دهانت در آرزو نشود	میان شرب شیرین تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد	چه باد خرم از این بس چه روی او بنمود
مبارک است که او روش بگرفته چشم	که یک نظر به بام صنم من بر بود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن	دگر طریق نرستم آفتاب اندود
سوار عشق که باشد که روی بنماید	در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بجهه مهرش که رضا	رضای دوست گرم خسته دارد او خوشنود

ولـه

شبی نرفت که سعدی بباغ عشق نگفت
دگر شب آمد و چون مشو روز خواهد گرد

ایضا

ترا سر است که با ما فرو نمی آید	مرا دل است که صبری از او نمی آید

بپای عشق خدایا ز جان بار گیر | بجان یار که دل از این کار بر نمی‌گیرد
همی کشم و همی‌نازم و شکیبا نیست | گرم به دوزخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک | جفای یار بسر باز بر نمی‌گیرد
روا است گر بکند یار و غمخواری یاری | چه یار زخم زند دل بیار بر نمی‌گیرد
چه باشد ار بنگاه دستگیرم بکار | کرم ز دوست بیکبار بر نمی‌گیرد

وله

بر حرف سعدی در دو تیغ فراق ممنوز
طمع ز زلف دیدار بر نمی‌گیرد

ایضاً

سر جانان ندارد هر که او از خوف جان ترسد | بجان از صحبت جانان برآید همچنان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | حسک در راه مشتاقان بیابان پرنیان باشد
ندارد با تو بیزاری که گر شوریده بازاری | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم | پری را خاصیت آن است کز مردم نهان باشد
نگه دارم رخت از دیده تا گردد پای دیوار | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از روی تو برگردم مکافاتی جزای ام | روان از من بستان کن که از ما خادمان باشد
به دریای غمت غرقم گر از دامن نگیری دستم | از آن دو چشم از دشمن که بر دستش نگهبان باشد
خلایق از تو حیرانند جای حیرت است الحق | که مه را بر زمین دیدند و بر آسمان باشد

وله

هر که با دوست همی نقش خوش بنشیند
بجز او در نظرش نقش تجلی نکند

ایضاً

چه سرو است آنکه بالا می‌نماید | عنان از دست دلها می‌رباید
که زاد این صورت که بهتر چهره دارد | ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد ره زنندش چون زمین خورد | به بینم آفتاب در چشم من آید
کس اندر ما نبندد روی بنشست | و طارم رسم بعید تا نیاید
فراغت ز اطراف چند گویی | درین باب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | مرا گر با کسی هم درد باید
درازی شب از مژگان من پرس | که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری که از دوستانی نیست | اگر می بند و دم در می‌کشاید
و عاقل تا تنگ تنها نه در خوف | که با سرپنجه کافان زور آزماید

وله

شنا به خون سعدی یک حکایت
ولیکن چون مراد دوست شاید

ایضاً

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست ز جام دبیر در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته بکنار | خاطر بلبل که از بهار نماند

[illegible]

وله ایضاً

گر ندید چو سعدی از عشق پریزاد
من شنیدم از این معنی بسیار کسی باید

سرّیست کز درون عالم همی برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلقی شنیده امید بر دولت عاشقان
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
عاشق شدم که چه دانسته بودم اول
کز سینه داستانم سودا و ناله بگذرد
دل رفت و سر در آن غم ... جانا

خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
خلوت نشین جانا دود از حرم برآید
از مهر دان غم با خار از قدم برآید
آن کام بر نیاید ترسم که غم برآید
از تخم عشق بازی شاخ ندم برآید
سودای عشق خیزد ناله ز غم برآید
کم غم نه ... آن بیش هم برآید

وله ایضاً

سعدی ز سوز سینه مردم چنان بناله
کز سوز ناله او دود از قلم برآید

وله ایضاً

ساقی گر آرد آن سرو روان باز آید
پیر بودم جفای فلک در زمان
بخت پیروز که با من بکشد تو می باید
دوستان مژده دهید ...

راست کرد آن سرو روان باز آید
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید
به هواداری او ذره صفت رقص کنان
دل که آن ماهی حسن جان فزاید

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست
دل ضعیف سر زلف دوست بازوی آن
چو شمع ... شیرین بخنده ...
بسوخت گر گذری ... بیاید
ز سوز ناله ... تو ...
دو چشم مست تو شهری ... بکشد
که از جفای تو در کنج خانه بنشستم

... که دل من آتش از تو بر گیرد
گر چشم شوخ من از عاشقی ... گیرد
گر آتش ... صبری ... گیرد
که گر بخنده در آید جهان ... گیرد
برو ... کندری ... گیرد
گر ... آتش ... گیرد
اگر ... یک نظر گیرد
خیال ... در گیرد

وله

نمی کند رود جان سر آید سعدی
شبی ... خاک ... گیرد

ایضاً

کسی این کند که دل از یار خویشتن دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دگر نظر به دو عالم کند ... باد
هلاک ... بیابان عشق خواهد بود
که از مقابله تیر آید و ... شمشیر

نه گر کسی که دل از ملک تخت زر دارد
دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
که روز سعدی و ... نظر دارد
... که ... سفر دارد
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وله ایضاً

[illegible]

ضعیف گر [illegible] دل ببرد
[illegible] عشق [illegible]
مرا که قوت [illegible]
کسان عتاب کنندم [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم خوش کنت
یک نفس [illegible]

بعمد اگر بستیزد هزار من بکشد
و اگر به تیغ خیالش [illegible] عاشق بکشد
[illegible] عشق که [illegible] بکشد
[illegible] عشق این من بکشد
مرا چه حاجت [illegible] بکشد
عجب [illegible] تیغ زن بکشد
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

ولی

بگفت [illegible] که من شمع جمع [illegible]
[illegible] بکشد

ایضاً

مرغ [illegible] چنین در دام اوفتد
[illegible] خیال [illegible] پری [illegible]
در رویت آن ضعیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
زیرا که در نهاد بنی آدم اوفتد
مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
در پای [illegible] چنین درهم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
چندم [illegible] تو دم بدم اوفتد

[illegible] کار کردم دارد
[illegible]
[illegible]

[illegible] من دارد
[illegible]
[illegible] من دارد

ولی

ببر بار ز سعدی [illegible]
دل [illegible] که بیچاره یار من دارد

ایضاً

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عجب است [illegible]

سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
[illegible] که هوای تو بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی

خوش است [illegible]
خاصه دردی که به امید دوای تو بود

ایضاً

[illegible] | [illegible]

و له — ایضا

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده‌وار هر که به ریشش اسیر

سینه زنجیر زلف ار دو نیابد خلاص
ور برآید بیچه هر که فرو شد به قیر

چون نرنجی گفتند در سر رندی بسیم تن
هر که در دیگر دم سرد بود با نفیر

گر بزنم با رقیب [illegible]
گر کند با خلاف گله ندارد نظیر

هر که عیب کار [illegible] تیغ
آنکه هوا دارد [illegible]

بوسه زنم بنده‌وار در قدمش [illegible]
در سر این سر دو با سر و پا دلگیر

سعدی اگر خون دل صرف شود در طلب
رفت نشاید ز کار رفت بهای خطیر

قامت زیبای سرکش همه وحشی کنند
[illegible] تصورت بند لیک معنی قصیر

و له — ایضا

ای پسر [illegible]
ور همه [illegible]

گر آید از تو بر دیده هزار تیر جفا
جفا نباشد [illegible]

حریف را که غم جان خویشتن باشد
[illegible] عشق [illegible]

حکیم را که دل از دست رفت پای گشاد
[illegible]

[illegible] تو حکمت در آفاق
نه حمل است چه سعدی هزار [illegible]

و له — ایضا

قیامت باشد آن قامت [illegible]
شراب [illegible] از چشمه نوشش

غلام گیسوان آن لعبت که ما را
[illegible]

غلام خویشتن کرده صفت [illegible]
نباید خواب در چشمان من [illegible]

ز مهر رفتنم یاد خاطر آید
[illegible]

[illegible]
که سعدی در تو حیران مدهوش

چون خط عنبر گرد بر خادم پی سوی اخضر
چون زبان اندر کشیدم تیغ جلادی کش
وه که آتش در جهان زد عشق روی نازنین
چون من اندر آتش افتادم چه باک از کس باش
در بن دیوار درویشی چو خورشید میرود
سر نهم بر بام دولت زرد ماند گو مباش
در معنی منظم بر آفتاب جمله دولت
من چه سوزن ملک جمشید بیا تا گو مباش
گر بدوزخ در برندم خاکساری کو بجا
در بهشت اندر برندم بوستان گو مباش
من بیدام در باغ نیکوان خشک بگذارید
ملک رایم در ملک سلطان پیمانه گو مباش

و له

سعدیا در کار عشق آنچه بیابی بجو
گر دهد خاک آورده در پستان گو مباش

نصیب

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش

برود جان مستمند از تن
ز روی مهر اجابتش

و له

سعدیا گر بکشند قصه مخوان
بکه ناله زدوست خطابش

نصیب

هر که با لطافت بر جانش
گر شرر لاله مهربانانش
در دهن ... از عجب منت
از که جویم دوا و درمانش
وانکه سر در نکند او داری
نتوان رفت جز بفرمانش
بکند بنده ... خنجر
کو نباشد با هر ... نشانش
تا کز بر آن یار عاشق را
گر ملامت کنند باری نشانش
وانکه او بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ربانشانش
هر نفس بلایت برسید بگذارید
تا بناله هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت است
عشق دعوی کند بطلانش
هر که زنخ زنخدان تیز
در جراحت بماند پیکانش
نادیده که بر خلق
که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی
با چه گفتی بیار برهانش
زر و جوش... در آب
که به راندن تخت پایانش

زانگه که مرا روی ز منظور نظر شد | از دست زبان به تکلف چه پرستم
مشنو که مرا عمر چنین برده ام از پس | خو بر سر کوی تو کرده و آواره برنم
بیم است چو شمع از غم عشق تو بسوزم | کاتش بنهم در قد از سوز درونم
و آنگه که شود دهر رفیقان هشیار | کز تا بنوشیده کجاهی بگجوزم

وله

شمشیر برآورد که مراد دل سعدیست
در سر بنهم و در قدمت عاشق وارم

ایضا

شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن نیست که عاشق بنشیند بکنار | شب آن نیست که در خواب رود بادیم
شاهدان اهل نظر روی ز مردم بکشند | بار در دامنش بحمدالله کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم
توبه گویند مرا از نظر معشوق مکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما | که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم

وله

مشتاق نه‌ام چنان که از خبر جانم
مشغولم و آنچنان که از عشق جانم

ایضا

زان پس پرده ما خون جگر میریزیم | وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگری خورد غم جان ما را چه زیان | گر بفرمایی ما از سر جان برخیزیم
دل دیوانه سر کوه گرفت و جان بگریخت | خاصه سرفتنه که از تیر بلا نگریزیم
مردم اندر فتنه گریزند به مانند که ما | بنمای تو در حسرت رستاخیزیم
مرغ زر در پس دیواری که ما ... | سر آن نیست که در دامن جور آویزیم
... ز آیینه ز رصول ... | ای سیلاب که در دامن دریا ریزیم
رنگ زیبا ... | چون ز آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

وله

سعدیا دعوی با صدق نگه دار زنید
گفته رفتار برفتار چنین سر تیزیم

غزله

تا ز نگار عزیزی کس نگرفته دلم | شد دل ... ز جهان تا ز تو هیچ نکنم
من چه باکی که گوت ... در ره دوستی ... | در ره دوستی ... هر چه بود بادا هم
میروم همچنان ... ز زبان ... | ... همچنان ... در مقام
حاصلت عمر صرف شده ... | ... که بجود ... جهانم

در همین سوز رود دامن مسکین در گور
گر چون تشنه هلاک سر دیوار [illegible]
مردوزن از بحکایت من [illegible]
شرط عقل است که مردم [illegible]
[illegible] من [illegible]
سعدی دامت [illegible] کجا

گور اگر باز کنی سوخته بینی کفنم
که بغیر از تو [illegible]
گر بگردم ز جفای تو نه مردم [illegible]
من گر از دست تو [illegible]
هم بگفت که شوری بجهان در فکنم
[illegible]

ولهٔ
در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوشی خود فروشی [illegible] منم
نیب

بت پرستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] منم
نقش خود [illegible] منم
[illegible] منم
بت پرست [illegible] منم

ولهٔ
سعدیا از دور [illegible]
[illegible] حضرت مولای منم
نیب

روز کار است [illegible] تو ام
خواهم [illegible] خاک سر کوی تو ام

[illegible]
چه داند [illegible]
بگردان ساقیا جام لبالب
اگر دانا که دنیا [illegible]
غنیمت دان اگر [illegible]
برو شادی کن ای یار [illegible]

نه از جنس [illegible]
[illegible]
بیا [illegible]
[illegible]
ز عمر مانده روزی چند [illegible]
چه خاک [illegible] چندین [illegible]

وله
منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم
نیب

شکست عهد [illegible]
سگان کوی [illegible]
[illegible] دوستی من
اگر چه [illegible] عهد بشکستی
بیار ساقی [illegible] جام [illegible] عشق
[illegible]
سگان کوی [illegible]

[illegible]
دل از محبت دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شب غریب که از فراق دوست ... روزی بلطف نمی رسانم

بشیرین زبان دمی همچنین ... من بنده و خسرو خودم

شاهی که در بند و درگاه بود ... مولای ... کاه بر جا نم

ایوان ز نقش آسمان را ... که بر تو زمین سخن آسمانم

ورای که ستم روا مدار و ... بلند از ... شیرو نظامم

وله

هر کس ز جهان خوشی برد و خوش ... من سعدی آخر الزمانم

ایضا

کاش آن ... کمین نشسته ایم ... باز دگر همه دستی که گنه ... دیده ایم

ترک من ... زلف گره کردیم ... چشم ... چون ال دارد من بدیم

ناقدم پیشه ام ز در جنبش ... خورم ... ناقص پیشه ام ز در جنبش بر ... بیم

لب در لب من ... جان تشنه ... که گنه گر ز از جان تشنه ایم

هر دم چه ... فراق ... خوبان ... گر ز تنها من ... چو گمان بردیم

هرگه صاحب حسنی است کشتنش ... ز جان صاحب حسنی که مدام ...

وله

دانش ... که سعدی غم بیهوده مخور تو ... می خواهم که کرم ببرد دولت بخریم

ایضا

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم ... گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

سرو بالا که مقصود است اگر حاصل شود ... سرو اگر هرگز نروید در جهان آسوده ایم

گر همه دیگران از بهر عشرت سبزه ... ما بخلوت با نوای آرام جان آسوده ایم

ما بعشق ... دوستان آسوده ایم ... دیگر یاد که با دوستان آسوده ایم

گر سیاست ... سلطان قاضی ... شحنه ... در حمایت ... پیر جوان آسوده ایم

صبح اگر کشتی بر آرد ز موج ... با فقیر اندر ... بدور کاروان آسوده ایم

رنج بردیم در آسایش خود ... ز آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

وله

سعدیا بی پیر کاروان از خطر ترسنده اند ... چون برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

ایضا

من آن روز ... که روی از دوست برتابیم ... جدای دولت ... که ...

تنم فرسوده ... عشقم همچنان باقی ... دگر جانم در ... که ...

بیدای ... ساقی ... چند باید ... گر ... بیچاره ...

سر از روی تو محراب ... در ... سلطان ... دگر ... مغان ... بردم ...

مرا در روی ... صنم بود دیگر ... گر ... از ... دولت ...

خداوندی ... ز هر که در عالم ... دگر ره ... بنده ... عهد ...

عشق را بی صحبت سرو پای جانان [illegible]
[illegible] در جان [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] جام [illegible]
با کسانان [illegible]
[illegible] جام [illegible] سلطان عشق
[illegible] الاعمال [illegible]

با سر اندر [illegible] عشق نتوان باختن
[illegible] کار [illegible] عشق پنهان باختن
پیش ابرو [illegible] نتوان گوی [illegible] باختن
در ره عشق [illegible] اول قدم جان باختن
[illegible] جان [illegible] باختن
عاشقی [illegible] کفر [illegible] باختن

وله — سعدیا [illegible] — غزل
[illegible] باختن

فراق دوستان [illegible] یاران
دلم در سینه [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] مرگ می آیم [illegible]
[illegible] در پایان صحبت
ولا گر دوستی داری [illegible]
خلاف شرط یاری است سعدی

که ما را [illegible] دوستداران
چه بلبل در قفس روز بهاران
که [illegible] در پای سواران
نمی [illegible] خواران
چنین باشد وفای حق گزاران
بیا [illegible] جور [illegible] هزاران
[illegible] روز تیرباران

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
گرت آیینه باید که ز حق [illegible] بینی
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
مباد [illegible] در درویشان [illegible]
گر از یک نیمه روز [illegible] شرق و مغرب
کسی آزار درویشان [illegible]
توان داری [illegible] سود سیم [illegible]
گر حق [illegible]
دو عالم [illegible] چشم درویشان [illegible]

بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
نبینی در همه عالم [illegible] درویشان
[illegible] در بالای درویشان
اگر [illegible] درویشان
[illegible] تنهای درویشان
اگر [illegible] درویشان
[illegible] درویشان
هر آن معنی که آمد در دل بینای درویشان
[illegible] درویشان

وله — سری سیم و زر در باز [illegible] سعدی — غزل
حریف [illegible] سودای درویشان

دی به چمن [illegible] سرو [illegible] من
برگ گل [illegible] بهار
[illegible]
ساعد دل چون [illegible]

تا [illegible] غنچه [illegible] من
آب گلستان [illegible] روی من
تیغ جفا بر کشید [illegible]
دست غم [illegible]

دو چشمم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشید است یا رو
عجب است آنکه من دیدم رخسار — کمند است آنکه می دارد بر گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق بچیز — قدر و سنگی که گل دارد ترازو
نفس با بوی خوش چون مشک آن بانه — که در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد — در آورد آب شیرینت لولو
غریب نخل مطبوع افتاده است — بنرگستان زرد بس خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد — از آنش سرو پیش نه بنا نو
و گر بنشینم اندر مطلع عالم — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیا و روی لطف ای گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو
لب خندان شیرین لطفش را — ثنا بگفت خر تنگ جادو

ولہ — تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان دیگر است تعظیم — ایضا

بیا که جان ما خن دلبند رشته — بخوان سید لیت کو در بند گشته

از لب آن ماه پری در چشم من بازی — بهر زمین آل برد بازی زلف ای تو
دختران حسن کاسه شود بازار حسن — گرچه یوسف پرده بر دارد به خوبی های تو
گرچه از انگشت بازیها چون نقش — مردم انگشتی نهند از نقش ما روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرو برند اگر — آفتاب است آنکه در شب بنگرد روی تو
چشم از نازی چه فرزاد است شیرین لعل تو — ضعف و ناز و کشش مجنون لیلا روی تو
مردم چشمش بمرد پرده بخار شرق — گر درآید در خیال روی همی روی تو
گر قدی را سر رها برکشد باری خشت — دور همی را ماه بیند خواند باری روی تو
چون بهر در همی بکوه اندر فتد جان آرزو — چون بهر در همی بیاید ساخت طاری روی تو
رسم نغزی مینهد در عشق بازی های من — گر بسی غم است بشنود ملک نغزی های تو

ولہ — خورده هر سعدی گیر کیان کی کار خورد دست / بر غمی در عشق اگر ساختن باری تو — ایضا

صید بیابان عشق چون بجهد تیر او — سر نتوانم کشید پای ز زنجیر او
گر بکشد گو بزن بار سنان فرو — گر بکشد آمد است دولت تکبیر او
گفتم از آتش عشق روی بتابم هم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چهره بحسرت نهد زیر قدم های من — چون نتوانم که روی در کشم از تیر او

خورشید گر شاه آسمانست | در عرصهٔ حسن او پیاده

وله

سعدی ز سر پیاده مرکز
در سر گنبد و بی ساده

ایضا

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه | ز عشرت می‌پرستان را منور دیدم کاشانه

ز خود رفته در آن خانه درسرای دل | که از تصدیع من بود از دل بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بر افروخت از رخش مجلس | با فرزانگان گفتند کان دل هر زمانه

بندی گفتم آری من شراب عشقی ام | که بر من شمعش نیاید بود بر پروانه

ولی گر عالم وحدت سماع حق شنید | که بر من عشقش دگر بیاید بشهره افسانه

گمان بردم که طفلانند ره بری سخن گفتم | مرا سر خرابا چو پاره در فرزانه

وله

کشاده دروازه جان در مجلس سعد برما
چه اندر خفت گردن دلعید صبح و دانه

ایضا

اگر تو خجسته جانان هزار جان آری | محبت مبادا اگر بر زبان آری

صدف جان رحمان جان جمال و دو | که از آنجا بری بهر بوستان آری

هزار دل ای آفتاب رخ ... | که ساقی دلبر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب | ز باد شاه بگاه یاد پاسبان آری

زهی سوار که صد دل بکمند ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چه سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

اگرش قهر برانی بلطف باز آید | که در بود در چند بار بگذاری

وله

چه آب سبز روان بی تو خوش
نه سر کشید که از دی بی تو تازی

ایضا

ای باد صبحدم خبر بوستان بری | وصف جمال آن بت مهربان بری

بگذار مشک بری سر زلف او بیار | یا دو شکر لب غنچه زنان دهان بری

بستم به عشق موی میانش کمر چو مور | از رفت غیبی این سخن اندر میان بری

یا میلان سوخته بال ضمیر من | پیغام آن دو لعل شکر فشان بری

دردم که باز سر زلفش گذر کنی | اگر بشنود حدیث من اندر میان بری

گاهی دل ربوده ز من علم آن | اگر بنز که بیم فتنه زلف جان بری

روزی دل از زبان شنو امر آنگاه | از دل برون رفته کنی زبان بری

وله

سعدی ز دست رفته ز دستان آنگاه
تا زلف در دستان بری بود دستان بری

ایضا

اگر مانند حضارت کاو در بستانستی | ز بس ... ز کمالات شرف ... آستی

[illegible]

آه اگر دستی بچیدی در بوستان چون گلی — در گلستان بدیه نیلوفر در آب دیدمی
در چه خورشیدست نمی‌پرم که سایه چون گل — زندگی پیدا و دیگر در نقاب دیدمی
از غمت دادم چه جای خرم رقیب — کاشکی پنهان از رقیبان آن جوانی دیدمی
سر بیابانی کنید از دست نظام خلق — گر بخت دست سعدی در رکاب دیدمی

ولهٔ

این نشانم به بیداری میسر نشود — کاشکی خوابم ببردی تا بخواب دیدمی

ایضاً

سخت بی‌آینه ندارم که دردم می‌نگری — خاک پای تو نخواهم که برو برگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم — تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم تو آید تو ازان خوبتری
دیده را گه بهر او تو دل می‌زده — هیچ عیبت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در نهم — چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بعلف میرود او کجا از سینه من — ز همی رنگی و بو دیده ز خواب سحری
خفته را از خبر محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند زیادت — عیب آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی — پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

[illegible]

[illegible]

بالای سرو بستان این قدر ندارد بستان — خورشید اگر روی چنان بنماید ... بیخبری
نقشش همی بندد فلک کس نیست در حسنش بیش — حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری
صد دل بشب‌های ... — با عاشقان سرگران بیگانه‌ام چون ...
دیگر نبندم ... — ... چون ...
چون رفته باشم زین جهان ... — گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم ... — ای فتنه آخر زمان از چشم ...

ولهٔ

از دست ... همه نعم ... — گر دلبری جان ...

ایضاً

ای که بحسن قامتت سرو ندیدم ... سهی — ای همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی — رفت رها نمی‌کنی آمد ره نمی‌دهی
شاهد اگر نظر کنی ... آگهی — سعدی عمر ... هیچ ... نمی‌دهی

ولهٔ

ای ... سر گردن در بند کرده‌ای — تا در دنیا شاهی ...

ایضاً

[illegible]

ردیف [illegible]

جانا ... [illegible] ... سعدی ... [illegible]

[illegible]

وله

شب تاریک هجرانم بفرسود
بیا از در درآی روشنا را

سری دارم فدای خاک پایت
که در پایت فشانم چون درآ را

خطای محض باشد باز گفتن
حدیث حسن خوبان ختا را

لطافت‌های تخت عطرها و محبوب
ولیکن نیست چندان مهر و وفا را

دلا گر عاشقی دایم برین باش
که سختی می‌نه و زور آزما را

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت نیست ما را

ایضاً

نگارا چه دلبست بگذار آن بستی
اگر هرگز نظر کردی چه آن گشتی چه حاجت

وگر سر را جدا کردی ز تن‌ش در بلا بستی
ز شرم رنگ رخسارش چه سیلو رودستی

شبان خرمی مگسی بدر که روز آرام آتش
ز چشم مستت مگر آتش که بنداری نگه بستی

گران ساعد که دوار روی بار سیم ساق
بلیغت جگنه‌ای که از ساسنی

بیاری لعل ساقی از تحفه اگر شیرین
که از دست لشکر ببه وگر خود بستی

کمال حسن رویت مخالف رنگ نسبت
در فکار لب شیرین اگر شیرین چه بستی

اگر دلها که هستم نظر باز بر بستم
بگر که بازمی مکن چه جفا کردن مستی

زمین تشنه را باران ببردی چه آب
اگر چند ایگه از چشم تو شاد مستی

[illegible]

وله

امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانها
که از لطفت بیابد بحر گل تشنه بارانها

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانها
درخت ارغوان روید بجای مغیلانها

مگر لیلی نبیند آنکه با دیده در هجرش
ز راهی جان بتنگ است از مجنون چه زندانها

در این عهد آن نگارا که چنین هر شوخ انجم
وفا قدر جهان آگه که در دل خیمه زندانها

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که در هر بند او داد و هر مو پریشانها

چه فتنه است آنکه در چشمت نهفته است پیدا
ترا در عهد ما کامت ز شیرزادن فتنها

نشاید خون سعدی را بایمهر چنین‌ها
بیا سعدی اگر داری بگذار خواجه قربانها

ایضاً

زمان رفته باز آید ولیکن عمر رفته
که منقص نگردد و بهاری بگستانها

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانها
به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانها

دم صبح است پنداری نسیم صبح بگذاری
که خاک مرده باز آید در او روحی بجانها

بجولان در خرامیدن درآمد سرو بستانها
ز تیزی سرو در رقص آمد نگار جولانها

بهر کوچه بر پا به حکم ان مترنم گوی
ز خود رنگی رنگ داری لب ارزان قندها

بچندین جیب تنگ کری که تنگ آن ادام
بگو کانم نی قند چنین گوی ز نخدانها

بیاری با غبان سری بیالای اندام
بیا من بری تا دید هستم چنین هم گلستانها

ردیف [illegible]

[illegible]

گر یار من از بهشت خدای
من نه همه براستی همه عمر
باشندی که در وجود آمد
گفتم از وی نظر بپوشانم
چاره صبر است احتمال زرق
میخورم امید وز لب میگفت

باز گرد و نه یا دو دری
گر تو دیدی بسرو قمری
آفتابی ز ما و ری چه دری
نه نهفتیم بدیده در نظری
چون که بینکه ... زری
عاقلان افتاده میکند عذری

وله

سعدیا پیش تیر غمزه او
بی ز تقوی نباشدت سپری

رفتی هم چنان بخیال من اندری
نگرم نهایت جمالت نیز ره
سر بر زمین ز رفتن پری ده
ز خود رشته نوزین بسر رشته
در سلطنتی ز دامنت آرتیب
باد دست گنج فقر بهشت نوبهار
ندوست در کنار نباشد بکام دل

گر لاله در بهار چشم معطوری
از هر چه در خیال من آمد نکوتری
نه من برم که روی ز ماه پری
از خط زرنگ خال ز داغ عنبری
از آنکه بی کرمی نتوان برده داوری
با دوست خاک بسر جاده فراگری
از هیچ نعمتی نتوان آنکه برخوری

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
گر آتشی که مرا سوخت با تو پردازد
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
نگویمت که به سرو قد سیم اندام
درخت خرما و بعضی از او چشیده
تو در میان خلایق به چشم اهل نظر
اگر بکنج نباشد چه در آفاق
زگریه در جهان بیکسی بمردم چشم
من از تو دست ندارم بکوه ماه ادت

از آن به قوت بازوی خویش مغروری
مبرهنت شود این عاشقی و مستوری
که در بهشت نباشد به لطف او حوری
اگر چه سرو نباشد برنگ او نوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
چنانکه در شب تاریک شعله نوری
کسی از خدای نخواهد به کشتی بگذری
که با شراب گمان می‌برم که مخموری
ز هر که ... که خواهی کمان که معذوری

وله

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش
میان ما و تو از آن سخن چه مشهوری

چو ابر گشتی از من عنان بگردانی
وجود من چه غم سر نهاده رضا داشت
نه رفت زیرکی آن پیر بست آیه
کرم رضای سلامت بسر و اندازی

کمی که بیخودم از جهان بگردانی
نکردم ار بسر هم چنان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
ورم به دست ملامت زجان بگردانی

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

سخت زیبا می‌روی یکبارگی | در تو حیران میشود نظارگی
این چنین رو را پری باید نمود | تا نیاموزد پری رخسارگی
هر که پیش تیر بالای تو رفت | زیر بارش بگذرد [illegible]گی
چشمهای نیمخواب مست او | همچو من مستند با میخوارگی
خستگان را [illegible] | یا دوا کن یا بکش یکبارگی

وله — ایضاً

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس را باختیار بصحبت نمیدهد | دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
[illegible] چه فتنه که بچشمان [illegible] | قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست دل از [illegible] | خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی
هرگز ز [illegible] | با دوستان چنین که تو کردار میکنی
دستان بکن [illegible] | هر کس این کند که تو [illegible] میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | باری نباشد آنکه تو با یار میکنی

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بچشم خشم بر وی نظر می‌کند | [illegible] جور و جفا کو شمال دوستی
دلم [illegible] زنجیدهی نمود | کسی چهره شما این کند بحال کسی
[illegible] عشق چه تیر سیه چه مرد چه | [illegible] چه بار سپه و چه کسی
عجب مدار ز من [illegible] نماز | که گه گاه نشود که بر دعای کسی

وله — ایضاً

بر آستان خیال نهاد سر سعدی
چو آستان وصال نبرد ره سعدی

کس گفت از دلم [illegible] | نفس از درون من چه [illegible]
[illegible] تازه ز [illegible] | در تو [illegible] دوستی [illegible]
کس [illegible] دم [illegible] | [illegible] عالم [illegible] میکنی
چون [illegible] | عهد وفای دوستان [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | چند [illegible]
[illegible] | [illegible] میکنی
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] آیدم از [illegible] | چاره [illegible]
سعدی اگر جزع کنی [illegible] | سخت [illegible] چه غم خورد [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

خود نبرد اگر بود نافه تاتاری
چون نکند دعای تو در دل سخت تاثیری
حاجت گوش کی کند [illegible]
آب دعا بیاد در وقت صبح سحری
سینه ز جا جان و دل تنگ [illegible]
گرچه ز بهتری من ناصح عشق نکنم

شب که ... چون مه [illegible]
روی بپوشد آفتاب از نظر تو مشتری
با که ... سر ... عنبر و عنبری
گر تو بدین شمایل ... لشکری
تا نکنم ... که ... چشم چاکری
شاه اگر نظر کند ... بچاکری

والحیا

بی کرم سعدیا گر ببد آرد دوری
هر که بعصمی رسد زال کند مختری

غزل

گر دو روان سوخته یاد کند دلفسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌نهی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر از
دامن دولت ... نتوان داد دست
تا به سر روز سرا در غم این سوز بود
چون سرا بیدن ... آتش در ...
سعدیا گر ز دل آتش ...

چه تفاوت کند اندر گلستان ...
خود چنین روی ... بستان ...
به من در سر ... قصه رفته بسی
حیف باشد که دمی ... دامن ...
که گرفتار ... نکند ... بسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در نفسی
پس چرا دود ... سر دوش ...

همه سر خوان خدمتی از بند خوانند
عقوبت هر چه ... سزاوار است
اگر ... تشریف بخشند
منم ... از شوق
گل ... بینند ... گو بیند
هیچ ... ندانند

من از قید ... هم ... را
برآنم صبر ... را
هنوز ... دوستان ... را
به ... وردی ... را
گر ... را
گر سعدی ... را

ولد

چنان از خمر و زمزمه ی ... نوس
نبیر نسم که ... را

ایضاً

گر ... درد ... را
از ... دوستان
به ... نفسی ...
گرم ... زدم
... است
... گر
همه ... زاری ... ز جهد

دیر ... را
تا ... را
تا ... را
عشق ... را
[illegible]
چاره ... را
[illegible]

خرم دل آنکه همچو باز ... آید
همچون دو ... به دام اندر با خرید
... که دام چاه ... رجال ... بخندد
سعدی از جیب ... بگذشت ... جمالش
سالها وصال او ... برود ... دگر ... ها
ایام را ... بگذشت ... حال باشد

چون روز نیک بختان باز آمدی بر ما
با هم گرفته انسی از دلبران علا
گر را بنده باشد در عمر خویش ... ما
در پای ... بگذشت ... جان ... ما
... اکنون در ... ... روزی ... بلا
... دل ... ز ... ... علا

ولّه

همه نظر ... باز ... چنین چیزی
سعدی غزل نگوید چنین ...

ادام الله ...

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل بیچارگان ببخشایی
... عمر من اندر سر هوای ...
شنیده‌ام که ... ...
گذشت عمر ... بگذار ...
... سعدی را

دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
ز روز کار من ... ز ... چه می‌خواهی
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی
... بیاد ... چه می‌خواهی
... از رخ ... نظر چه می‌خواهی
دی آن کند که تو خواهی تو هم چه می‌خواهی

تم تم تم

خدایا گر ز سعدی ... را
شفیع آرد روان مصطفی را

ولّه

همه سید سادات عالم
چراغ چشم ... را

نیز

تا برد بار غمت ... دل هوش مرا
... سنبل ... خاطر
در شبم ... روی ... بالین
با دهان ... ... خوش ...

سوز عشقت بنهاد ... خویش مرا
تا نگه ... زلف ... گوش مرا
روزی ... دهان ... خویش مرا
... ز ... آید از ان خویش مرا

ولّه

سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید
بنده می‌بند بکشتن بر ... مرا

نیز

ما هم ... کشیدیم ... خویش
... پیش ... خواهد ...
... دنیا ... نگار ...
... خواب ... ...
... از خواب اندر آید ...
... خبر ... خبر ... پیش

... از ... گشته ... خویش
... گل ... پیش ... پیش
... ... پیش
... بیاد ... خویش
چون ... ... پیش
... باشد ... ... پیش

ای بت سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم قصهٔ دلریش خویش

تا صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ام
هر کسی کو مصلحت بیند بکار خویش

ولہ

دوستان گویند سعدی ... عشق
تا میان خلق کم گردی دعاگوی خویش

ایضا

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبندست و خوب
سرکشست از دوستان مانند آفتاب
حسن ماهست بگویم شرح
ای که سرتاپا ... خوش است
ای جمال کعبه رو با ما باز کن
ما رو با مهر با ما پیشه کن
عزم دارم کز دلم بیرون کنم
درد دل ... گفتن چه سود
دستگیر این عجز دارم در جهان
گفتم از جورت بریزم خون خویش

آخرین ... رحمت بر تست
با سخن آمدن ما ... رفت
کاندر آید با ما و از رو رفت
خود حکایت میکند بیرون رفت
رحمی کن بر گدای غربت
تا طواف میکنم ...
سیرتت چون صورت ...
و اندرون جان ...
باد سردی میدهم ...
تا نگیرم در قیامت دامنت
... خویشتن در گردنت

ای سرو بلند بوستانی
چشمت بکرشمه خون من ریخت
سعدی ... خوبرویان

در پیش درخت قامت پست
از فکر خطا چه غم خوردست
تا جان داری نمی‌توان رست

ولہ

در سر ... بر آستانش
دیگر ... داشت

ایضا

سر رشتهٔ دولتم بدست
چون دیدمش آن رخ نگارین
زعفران در خنده باز کرده
... بسر ...
بگذار ...
بر من که ولم چه شمع ...
چشمت ...
گفتم همه ...

لب خنده زنان از دهانم در رفت
... که این ...
از عطر شمام روح خوشبوتر است
در پای قدوسش ...
رفتار نکوی ...
... غم چه شمع ...
دوز کس چشم من ...
... که ...

ولہ

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه ... دعا گوست

ایضا

[illegible]

بگو همه بگوی ای سنگدلان | زنهار مرو که ره بدر نیست
ورنه جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گر بنده بجای دیگر رود | ور جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتیم | هیچ درخت از این بزرگ نیست
ورنه که خبر ز عشق دارد | آن گه همه عالمش خبر نیست
سعدی چه پدید عشق باشد | اندیشه جان و بیم سر نیست

وله

پروانه عشق پرخطر بود
و اکنون که ز رخ خطی خطر نیست

ایضا

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زور آوران انداختن ... نیست
ور که خواهم بستن آن ال ... | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم ... نیست
شاه ما را ز مرحمتی چنان ... | شمع را آیینه باید که در ... نیست
باز مان دیگر ... که ... سعدی | لیکن ... آتش ... نیست
گر ... نباشد ... | دوستان را ... بیچاره تو هیچ ... نیست

وله

سعدی از ... در جهان افسانه شد
از چه ... در ... ننگ نیست

ایضا

[illegible]

[illegible]

قومی مقابله با روی او نتوانند کرد | دل از کنند همه کس روی در قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملک ... | که خسروان ملاحت به کلک ظفر گیرند

وله

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ایضا

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند | تا دگر بار که بینند که با پیوندند
خیمه ... شان جفا کار ... | خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند
آن همه عشوه که در پیش تو ... | عاقبت روز جدایی پس ... بگشند
طمع از دوست نه این بود ... | ... که ... چنین ...
ما همه ... | ز ... دل که ... نند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند | جرم صاحب نظران است که دل می‌بندند
مرض عشق نه ... که ... | با طبیبان که درین باب ... نند
ساربان ... بار ... بنده | که درین مرحله بیچاره اسیران چندند
طمع ... نمی‌باشد بس می‌کنند | ... نه ... دهان ... خورسندند

وله

مجلس ... که با ... سعدی خوش ...
... ... میخندند

ایضا

[illegible]

[illegible] ما را رهنمای می دهند
زور و زر و بخت چه [illegible] عالم
زلف تو [illegible] لذت عمر
بسی [illegible] دلم [illegible] رفت

جز اینکه رفیق [illegible] خدای میداند
اگر [illegible] وصل [illegible] بلای میداند
[illegible] آتش [illegible] پای میداند
که رود که همان جای جای میداند

و له

بحال سعدی بیچاره [illegible]
که چاره در غم [illegible] میداند

ایضا

ذوق شراب [illegible] نباشد
بیخ [illegible] روزی [illegible] بر آید
بسیار صبر باید تا آن جمال را
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
زیرا که پادشاهی چون [illegible] گیرد
دیوانه را که [illegible]
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

هر روز بامداد [illegible] نباشد
شاخ سعادت [illegible] روزی [illegible] نباشد
در کوی دردمندان روزی [illegible] نباشد
در خاک تیره [illegible] نباشد
بنیاد علم و دولت [illegible] نباشد
هم [illegible] دیوانه تر نباشد
لب و دهان [illegible] شکر نباشد

و له

امروز قول سعدی [illegible] می نماید
چون داستان شیرین خسرو [illegible] نباشد

ایضا

پای [illegible] آرد
چون [illegible]
چه [illegible]
دختر [illegible]
[illegible]

[illegible] باز آمد
[illegible] کار [illegible] چه زود باز آمد
تا بدین روز [illegible] فریاد آمد
[illegible] چه [illegible] باز آمد
خاصه [illegible] باز آمد

و له

چرا [illegible]
[illegible] باز آمد

ایضا

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
اگر هزار غم [illegible] بر دل
[illegible]
از [illegible] کمال و نقصان
جفای [illegible]
اگر [illegible]
مراد خاطر [illegible]
هیچ کار [illegible]

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
همین بس است که [illegible] ما باشد
گر آن مراد و جان [illegible] ما باشد
[illegible] شرف روزگار ما باشد
اگر [illegible] من باشد
میان عالمیان فخر ما باشد
اگر مراد خداوند کار ما باشد
و گر قبول کنی کار کار ما باشد

ولە ایضا

ولە

بجز غلامی الدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان از شبت به آید

ایضا

تا در آن عالم که چیه کسی برخیزد | از سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشود ... | ... که بانگ جرسی برخیزد
سنگ ... سیلاب ... | هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری ... | سابقی کرده ... بازپسی برخیزد

ولە

سعدیا در من توفیق ازین کار بتاب
کو نه از خیمه مرا هوسی برخیزد

ایضا

هر نکته در برم دل ز اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاد آن حریف ... | عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وار ... لب شیرین ... | در کوه چشم من ... بیستون شود
ساکن ... چشم من | لیکن درد عاشقی بخلاف فزون شود
... هیچ ... | تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل ... خراب شد | رفت ... کنون شود
چون دور عارض ... چشم | ترسم که عقل ... سعدی جنون شود

ولە ایضا

من از آن مهر دو گانه ابروی چون چشم
گرچه در خنده لب بسیار ... باشد
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

ولە

سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است
گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که حیف در یغ مدار از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام تو را همه عمر | چرا به چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
تو را چه درد ... | چه درد مند بنالد ... معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین ... | ... بپای بر دل ...
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است | ز سحر چشم تو بیچاره ماندم مسحور
... نظم ... جهان داری | عبارت از لب شیرین ... منثور
تو بر سندی و بیچارگان اسیر کمند | ... مهجور
تو پادشاه ... سعدی | ... کشور ...
چنین سوار که در عرصه ممالک خاص | ملک چگونه ... مظفر و منصور

ولە

اجل ز اعظم آفاق ... دولت این
که بر دراوی ... صدور

ایضا

ولە ایضا

وله — ایضا

سعدیا قدری ندارد مطلق تختی
چون گهر در سنگ همچون گنج در ویرانه باش

برای آنکه نگفتم شکر ز روز وصال — شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال
بدار گوش ای فقیه این [illegible] — که دیده سیر نگردد ز دور نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست [illegible] — که دشمنان که نظر [illegible] مجال
به تیغ هندی دشمن قتال می‌کند — چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو در کنار روی [illegible] این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مرا به نصیحت کنان ببایست — که ترک دوست بگویم [illegible] جمال
سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد [illegible] زوال

وله — ایضا

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک ناله بیچارگان [illegible]

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل — نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
[illegible] — [illegible]

بس که جان بر رود در طلب جانانم — گر [illegible] باید جانم
هر صبح که [illegible] — صبرم از دوست [illegible]
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید — من خود از مردم بی طبع عجب میمانم

وله — ایضا

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من به خود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

بسکه در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید — که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بچشم جان [illegible] — من به امید وصل جانانم
بچه کار آید این لقب عمر — که معشوقه [illegible]
گر تو از من عنان بگردانی — من [illegible]
گر بجویی مقیم درگاهم — در برابر [illegible]
من نه آنم که رست باز آیم — که بنشیند [illegible]
کار مردان [illegible] و سکون — من [illegible] مردانم
گر جفا [illegible] — چاره من [illegible]
سعدی [illegible] — گر [illegible] آب حیوانم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خبر میدهد از راز نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود [illegible] خاطر
که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را
به در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا طاقت قربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم

من هنوز از تو نگفتم که طریق ز فغانم
دردم از دیده چنانست که [illegible]

خاطر سعدی [illegible] عشق تو
[illegible] گریه تمام

گر بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
نظری باز بمن کن که بسی بیچاره‌ام

سخن از نیمه برآیم که گذارم و دیدم
گر بپایان نرسدم عمر بپایان رسانم

عشق از روی تو آخر بجان آوردم
یا کجا بیند که اول من مسکین گردم

زنگ از صورت حال دل من چیزی
غم دل با تو نگویم که ندری دردم

ای که منعم کنی از درد محبت که بلا
تو نبردی که من این صف محبت خوردم

تا غصه روزگار گویم
یک عمر هزار سال باید

چشمم بزبان حال گوید
بر من دل انجمن ببرزد

مرغان چمن فغان برآرند
باران [illegible]

کس نیست که [illegible] من آرد

احوال قصه بی شمار گویم
یا بگذار هزار گویم

با آنکه به اختیار گویم
گر درد فراق یار گویم

از ذوق [illegible] گویم
تا درد دل فگار گویم

تا غصه روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

دو [illegible] کس [illegible] بجای تو ندیم
هر یک [illegible] جمع [illegible] رفته

باغبان [illegible] در او [illegible] باغ
[illegible] بیم [illegible] زلف تو [illegible] آرد

بوی [illegible] که [illegible]
ای [illegible] چشم [illegible]

[illegible] قدیم
تا بامم [illegible] خیال [illegible] مقیم

آخر [illegible] باغ بیا [illegible] نسیم
جان [illegible] نسیم [illegible] نسیم

[illegible] عجب [illegible] عظم [illegible] رمیم
[illegible] مقیم

[illegible]

ولیک در همه کاشانه هیچ راهی نبود | گر نشانه الناس حزین بودیم
هزار قطعه شد زلّون هیچ گرفت | چه زر زدیم چه گوهر در زدودیم
چه دیده‌ای که ندارد سره خاوری | گر نفسش که زد دلبا زبا خوردیم
چه کرده‌ام که چه پیکان زن جهان | نظر بخشم ارادت ملکی بودیم
گر غم آتش دل از نظری آید | نگاه می‌کنی آنچشم چون جو بودیم
من آن نیم که برای هلاکم دل عشق | بریزد بخنده آنکه آمد بر ره بودیم
هر کسی چنان گفت نشان قصه خورش | گر انتظار جواب جاودان کردیم

ولہ

ببسج خواجه رساند که مجال بود
بدین قدر که دعاگوی دولت او بیم

ایضا

ما دل دوستان بجان بخریم | گر جان دشمن غم نخوریم
گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان | لطف اوست جفای او ببریم
گر بخشم است و گر بعین نیاز | نظری باز کن که منتظریم
نظر در جمال حضرت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم
از کرم ما خلاف عهد مبین | ما قلان دیگر نه دوا کریم

[illegible]

[illegible]

ز لبهای عشق می گذری | هر جه گفتیم خوش حکایت دوست
هر چه گفتیم غیر حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانم
سعدیا با وجود صحبت دوست | همه عالم هیچ نستانم

وله

ترک جان عزیز نتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

ایضا

میبردم از حسرت لقای تو گرم | خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
دیده گر بسر کوی تو شبی روز کنم | خفقان اندر ظلمت افتاد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | ساز کاری نکند آب هوای دگرم
میبردم پیدا است یار بعین پیدا نیم | گر من پیدا بیا پار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم که گریبان جبیب | تا بتن در غم او پیرهن جان بدرم
پای می‌پیچم و چون پای اسیرم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار دل بسته نرم
آتش خشم تو برد آب من آری آورد | بعد ازین یاد بگوش تو رساند خبرم
تو چه دارد که هرزه زبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم بازشکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن دارم من همه حکایت شد | در حکایت ز هر در دولت نفس ببرم

[illegible]

ولـه

ازین قدر که بخوابم که بو برد زلفت
خیال روی تو بر من بکند یکبارم

ایضا

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتارست در پایش میفکن
بجز قامت سروی در آفاق | نه پندارم که قالب باشد این تن
الا ای باغبان این سرو بستان | اگر حاجت بود این سرو بر کن
جهان روشن بماه و آفتابست | جهان امید بدیدار تو روشن
[illegible] | [illegible]
شبی خواهم که مهمان من آیی | بکام دوستان و رغم دشمن
گره [illegible] از دل خبرت | عجب دارند از آه سینه من
چه آتش در سرای شاه باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن

ولـه

ترا خود هر که دارد دولت دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

ایضا

نشان بخت بیدارست صاحب میمون | [illegible]

ولـه

سعدی به دو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

ایضا

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
چون ز غایب میشوی من با تو ام [illegible] | بلکه حیران میبماند وهم در سیمای تو
[illegible] چشم زین [illegible] | تا تماشا کردمی در منظر زیبای تو
ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندران چیزی نبود [illegible]
گر ملامت میکنندم در قیامت [illegible] | بنده سر [illegible]
در ازل [illegible] | افتقار ما ندارد هر زمان استغنای تو
گر بخواند پادشاهی ور براند [illegible] | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | نقش ها بر آب [illegible]
من سر بپای تو [illegible] | دوست میدارم اگر [illegible]

ولـه

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضا

دریغ چون آینه [illegible] | الحذر از آه من [illegible]
غیرت سلطان جمال چنان | چشم من از هر که جهان [illegible]

اگر ز شیب محبت کنی ز رگ کنی | من از تو روی نه پیچم که نسبت منی
چه سرو در چمنی راست در نظر من | چه جای سرو که تا تند رنج در منی
بعید عالیات کند حاجت | همین بس است که بر رخ زری زرگنی
بیا ز سر همین پرسش دو جهان | که با تکلف تیر شکری زنی
مباد زان جهان فرق دوستان نگنند | ترا چه شد که ز حرف دوستان نگنی
عجب بود آن نه که آفت در دو چشم | که هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسنی به من نخست دارد | کند هر آینه جور و جفا و کبر منی

ولە

ز بسکه نام لبت بر زبان نمی آرم
رفت نام من از جهان که بخشش سخنی

ایضاً

بنده ام از لطف میخوانی | چاکرم در نظر می رانی
کس نشاید که بر تو زنبند | از لطف رفت بکس نمی مانی
ز محبت هر چه در عالم | در تو ما را هیچ نشناسی
گفتم این درد عشق پنهان را | بنوگر بیم که هم تو در مانی
باز گفتم چه حاجت بقول | که تو خود در دل و عیان دانی
نقش را عشق زینت میکرد | از لطف عشقان بر دوانی

چه جرم رفت که با من نشکوی | چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی
من از فراق تو بیچاره بی سیارم | مثال ابر بهاران تو خلیفه بازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم | که گر نظر براند لطف بنوازی

ولە

تو بیم صاحب دیوان گنی که سمر را
نگو از نظر خویشتن نیندازی

ایضاً

هنگام روم از عشق تو شوریده بهر کوی | هنگام روم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی | خود در دل سنگین تو گرفت سر موی
بر باد دیگاه تو بر باد دهم جان | تا باد دگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو گام دو در پای سمندت | می رانم و میگردم چون باد دهه بوی
خود کشته ابروی توام من عجب | گر کشتنم باز نظرهای به هر سوی
ما بکه بیگه دل عشاق بربوده | از دست تو در پای فتاده به هر کوی
تا یاد دل ویز تو همراز من شد | سر بر گرفتم بوفای تو زنازی

ولە

بیرون نشود گفتم عشق تو از دل
کانه راز لم عرز تو بسته بیاز و

ایضاً

خلاف شرط محبت به مصلحت دیدی | که بیگانه گشتی از دوستان بپرسیدی

وله ایضا

سعدی آن درد نباشد که بافسون برود
بحث ... که چه مردم سخن باز آید

ایضا وله

خلاف سرو روانی چه مردم ... آن
ده دم ... از غصه هجران ...
... شد ...
دلم ... لعل ... که ... سر برد
چه عقرب ... دشمنان داری ...
جانا عشق ... در ... سر ...

دهان چون غنچه تنگ ... که ... در ...
... ز دمی ...
... چون ...
گر ... خواهی ... ز ... هجران ...
... صحبت ... چه عقرب ...
... سعدی ... ایشان ...

بیت

خوش آمد ... سعدی را در این ...
اگر تو گدا ... در عالم جان ...

ایضا

هر کس به دیاری و یاری ...
... دلارامی ...
هر کس ... ز ما ...
هر که ... سعدی ...
عشق ... گر ...

حیرانم ... روی ... در ...
چین ... دل ...
گر ... که در ... شکاری
اختیار ... داری ...
در ... داری ...

من از جفای زمان ...
... مغرورم ... محروم
... حلاوت ... قدر

تو را چه شد که ... هجران شدی
... نفس ... شدی
گر شربت غم هجران ... شدی

بیت

مقتضای زمان ... سعدی
گر ... غایب ... شدی

ایضا

تا تیر ز دل بردم آب صبوری
... که در چشم من آید که ...
... و جدا ...
... دلا ... طرف ...
در باغ ... سرو ... خلایق

چون سنگدلان دل بنهادم به صبوری
گر ... عالم ... تو ...
... تو ... ز ... خلق ...
... شنیدم که ... صبوری
... باغ ... ز ... ی

وله

سعدی ... امید از تو ...
هم ... که روی تو صبوری

ایضا

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
... شیدا ...

که هر کس با دلارامی سری دارد و سودایی
... سرو ... سرو ...
تو را ... داری ...

من کلامه ... بنوشتی ... اعلی الله مقامه ... ادراق

هر سیه م این کشور آسوده بگشته	کسی گفت شیری چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی	جهانی پر آشوب و تشویش تنگی

ولد

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

ایضاً

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری	سجده آوردی لطف که نظر باز نگیری
در دو جهان بنده کریم که خداوند کریمی	با کریمی که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر براند گناهان قبیح از در خویشم	هم به درگاه تو آریم که لطیفی و خبیری
ور بخواند از این در برود بنده عاجز	وارثش هیچ به کاشانه که زین بنده فقیری
دست در دامن عزت زنم و باک ندارم	که کریمی و رحیمی و غفوری
خالق خلق نگارنده ایوان رفیعی	خالق صبح برآرنده خورشید منیری
صاحب سروری و زینت کشور چو ...	برق پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
که به خلق به یگانه آینه کسی را	چه تفاوت کند از کژ تو ... خبیری
همه املاک جهانت بزرگا و امیری	تو خداوند جهانی که فردی و نظیری

ولد

سعد با من ملک ملک غنی ام ز فقیری
چه رود در دو کشی عمر است که بی خبری

ایضاً

چه نعم نکرد در فراق یار درویش	که غم ز تن شد از سر رفت غم‌خوارش
رسید در چمنی که از جهان برود	میان خلق بماند به نیکنامی آثارش
نظیر سیاح چنین روز بود در عهد	دعای نیم شبان تا بماند آثارش
کمان سرکه ... در ظل ملک	ز من که رفت ... ...
ارشد ... فرمان ...	به نام حق ... روز و کار غفارش
قضا حکم ازل بود در ...	و گر چه فایده از بعد ...
ولیک دولت ...	اگر چه باز نگرد و دگر ...
غمی رسید ...	گرفت ...
همین ...	برو بکار ...
برفت ...	پرسش ...
بسیط خاک ...	بگرد خانه ...
خدا که ...	جهان ...
همین ...	که ...
چو ...	فرشته ...
نظر ... ابو نصر سعد بن زنگی	که نام سعد ابو نصر تا ...

در مرثیه اتابک سعد بن ابوبکر

وزین خلاف کرم را که ملک شد بخراب / وما چه سود که در سنگ بخشد ز باد

نه در آمده بجمال ملک که چشم / همیشه در جهان کامران ... و

ز دودمان پاک ابونصر سعد بن زنگی / خدای پاک بفضل کریم بیامرزاد

همه عمارت آراسته ... کرد / که اعتماد بقا است بر این بنیاد

... کسی ... / ...

رسید ... / که سعدان ...

بروز عرض قیامت خدای عز و جل / جزای خیر ... دهد خیر باد

بگردن ... خود ... از انصاف / همین قیاس ... کسی کند بیداد

کسان ... کنند بنیاد / که علم ... حق ... نقاد

هزار دولت سلطان خدا دهی / غلام بنده ... که آزاد

اگر آمده خیر از زبان ... / ... در بغداد

و با چه فایده از آتش ... / گزیده ... ناشناسند گمان ...

اگر آفتاب ... / بقای سرو روان ... سایه ...

... / هزار ... سعادت ... معاد

کلاه دولت ... / ... از هفتاد

در وفات فخر الدین ابوبکر

رجوع عاریتی دل در این رباط مبند / هم اگر همه عمر جان برود دل ... مبخش

اگر جواهر ارواح در کشاکش نفس / همی بعالم علوی رود ز عالم پست

برآید و چه هم روزیم ملامت نیست / از شوق می الست ... جمع ...

درخت سبز بمعنی چنین عجب بار / که چون ز دور درختش ز شاخ بشکست

چگونه تیغ نباشد تب فراق کسی / که باد او قیامت در آن جوان پیوست

جهان بر آب نهادست زندگی بر باد / بر آب باد کجا باشد اعتماد نشست

چه لشکری که بپوشش ... / از خیمه برکن آخر تمام خیمه برست

... / بدور دولت ... شکست

اگر ... / که باز دولت همچنان کند ...

خدای عز و جل فیض کرد ... / ز تیر صبر کن ای بنده خدای پرست

جهان سرای غرورست و نفس ... / عفا الله او که ... برست

رضا بحکم قضا ... / ازین کنند نشاید ... مردی ...

... / درین نعیم ... خوردن ...

اگر آفتاب فرو شد منور ... / اگر علا ابونصر سعد زنگی هست

وله ایضا مرثیه

ملک خان خاقان پور بدخشان	پری‌واران تا کی بر کوار زند
کز شاهنشاه عالم سعد بن نصر	بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان محرق ایران	که مروارید بر جیش بیارند
زمین بکجت میش بختش گذاریم	ازین غافل که تا بوتش بیارند
چه شد پاکیزه روبان حرم را	که بر سر خاک و بر زیور غبار زند
نشاید پاره کردن جامه دردی	که مردم تخت و مرکز دکان زند
ولیکن با چنان داغ جگرسوز	نشاید گر که فریادی برآرند

وله ایضا — مرثیه

باشد که حجران بگر بند
روا باشد که مطربان بزارند

برفت آن گلبن خندان بیادی	دریغی ماند و فریادی و دردی
ز ما را چشم حسرت بین نگفتی	از آتش سیلاب خون بر بیابادی
چه شاید گفت دوران زمان را	نگردد پرورد از نطفه زادی
خردمندان چنین رفت گفتند	مرا خرد گو کاش با مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی	چنین آتش که در عالم فتادی
نگر خوبان لشکر کرده پرودند	که آمد نیت دولت را عادی

در مرثیه — والده ابن احمد

بکام دوستان بخت فیروز
بسی دوران دولت کند راهو

دردی دل رسید که آرام جان برفت	وز هر که در جهان بد نیغ ز جهان برفت
شاید که چشم چشمه کند جوی‌هایی	بر بوستان که سرو روان از میان برفت
بالا خمیده گردد درخت تمام ناز	تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چه خون سیاه اشنی چه کرد	خون سیاه و شان زروی چشمان برفت
او دل ز درد هجر یاد کرد و رفت	هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت
آتش بشد خرمن کسی چنین کشت	زنهار از آتشی که بجز خشن خان برفت
باران فتنه بر در دیوار کس نبود	بر بام ماز گریه خون دوان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد	کان سرو نو برآمد از بوستان برفت
چندان برفت خون جگر به راستی	از چشم مادر و پدر مهربان برفت
خوردیم زخمها که ز خون آمده زار	این رو چه جنبش بود که بر آسمان برفت
مشتاق سر ز آتش گشته در دمند را	کز دل نشان نبرد و داستان برفت
چشم چراغ و مرهم و خاک پای چشم	برق خنده چون برود و همچنان برفت
لیکن بسوم قهر جدا را علاج نیست	بسیار ازین ورق که بباد فنا برفت

در وداع رمضان

الوداع ای زمان عاقبت خیر | مجلس [illegible] مصحف قرآن
مهر و ماه را زردی بر لب | نقش [illegible] دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | پس بگردد بگوید که جهان
[illegible] | از فراق بهار و فصل خزان
[illegible] اندوه هر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت [illegible] | در نه هر سال گل و بستان
تیرماه و بهار و تابستان | روزه بسیار عید خواهد بود
تا که در منزل حیات برود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | گر شود خاک آدمی بگمان
مردم از روزگار [illegible] | گر کند [illegible] چه برق یمان
[illegible] | منلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آید حیات | باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آندم که دم فرو بندد | ملک الموت و وقت شیطان
[illegible] | تو نگهدار جوهر ایمان

في مرثية المستعصم وواقعة بغداد

من كلماته [illegible]

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم [illegible] | روز محشر [illegible] چنین
[illegible] | روح پاک [illegible] لطف رب العالمین
[illegible] دل بروی نهاد | کاسمان گاهی [illegible] برادر لیکن
[illegible] | در میان مرد و زن [illegible] مردم چنین
روز بازوی شجاعت [illegible] | چون قضا آمد [illegible] قوت مردم این
تیغ هندی [illegible] | شیر مردی را که باشد مرگ پنهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دنیا جنگجوی | ای برادر گر خردمندی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در پناه شاه عادل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

روز کارت باسعادت [illegible]
[illegible]

ایضا

ما بسکنی صلاح اخترت حسیم
لا کمال لقد دقلبت من ستم

یا غریب الحسن رفقا بالغریب
خون عود دیشان مرزای محتشم

تا کمر دستی بخرم بنجه تیز
مالذاک الکهف مختصرا بدم

قد عیبت الفعب ملکا دریما
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ایم
لا ابالی ان وحالا او شتم

یا قضیب البان یا هذا الوقف
کز خلاف سرو میخواهی بچم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق
ماحب الان الا قد حیم

علیا لا نحو لطاری الف
تا چه شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفته است راه دوستی
لا کرا لها فهدی ما الفرم

بذل روحی فیک امر هین
خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده ام تا زنده ام بازینهار
لم تزل عیدا و وحالا و حرم

شد الفداء العندی لم یعد
گر ازل رحمن کشیده این رقم

گرنبالم وفتی از زخم قدیم
لا مو مرحا محرمی ما انتم

ان یکو لو کوا لبرایا فکف
تا وجود خلق ریزی در عدم

عقد و صبر از من چه میخواهی که عشق
کلا لت بنیا ما رم

چه دستان باز گیرو هجوروبا
گر از مردم گریزان چون غزالا

جرت عینای من ذاک بجالا
سلبت الصبر ان عنی مآمرا

نماندت دوا برویی مالا
جفاهی لم یزل دت جا

ولا انم بجرتم من وحالا
دل تخت است بهمان اندالت

دلت تخت است بهمان اندالت
دگر بر هر چه گویم بر کجالا

ادر کان فصاصی فیک حلوا
فقد الفدا

سر بر روزگار خویش بگذار
گیر و سرزنش درلا

زمانا نا خلاف اوصالت جنا
و طرفها بر عقد الالا

ندانم قامت زیبات یا سرو
همه لطف و سرتا پا جمالا

وان گشتم سنم حلول کمشتی
حوالیکم فقد جان ار بجالا

ملـ — چه سعدی خاک شد سوری ندارد — نـیـب
اگر تو خاک وی در دیده مالا

ان مهر النفس فیک العقال
لا یبهدی ولنفی ما نقال

خاک من زنت گر باد صبا
می برد سوی یمین و شمال

مالک ذا الحجه مستقیا
واسمی القوم رشدا ز جلال

بار خدایا که در دل صدف | در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز من شان صمیم المقال
کار کس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
لم فطنی [illegible] | [illegible] لسان مقال
فهم بسی رفت بنودش مجال | وهم بسی رفت بنودش مجال
اردف الفکر من محنة | لا حوب من سحاب الجلال
بر دل عشق جان شرح خرقت | حتی هجران بامید وصال
اسمع من غایب الطافه | یجرم العبد ومع النوال
بنده دگر بار کند اعتماد | گر کند بار کرم ذو الجلال
ان مقالا حسکم نعتبر | موعظة یسمع صم الجبال
هر که کند بار ضعیف گران | آتشش از دود بجوید [illegible]
بادیة العشق ذوی العمیق | بین النفس المضنی الجمال
گر قدمت نیست چه مردان برو | در صفت نیست چه سعدی منال
رب اغنی [illegible] عثرتی | انت ره جلاله علیک اتکال

وله ایضاً

آخر ای سرو روان بر ما نگه کن گریان | آخر ای آرام جان در ما نگه کن یک نظر
مارحمتم الحسم الا انت تشفی المحن | یا حبیب الطرف ما الا انت تشفی ما الحذر
[illegible] | [illegible] چون بروی
[illegible] من عینی | [illegible] من خبر

وله ایضاً

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر دلدار
عشق [illegible] بر [illegible]

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا حبیب الا [illegible] | [illegible] من غایب [illegible]
ای در [illegible] رخت خال [illegible] | [illegible] الکون میدان [illegible]
[illegible] | والقلب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چند از حدیث خوبان [illegible] | [illegible] جانان بازم عمر باقی

ولـه

ز قدر و جاه سعدی [illegible]
گر هیچ [illegible] سر شد [illegible]

ایضا

[illegible] نهیم [illegible] | ز قدر آب چه داند [illegible]
بشنو [illegible] | وان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] آدمی بجمال [illegible] شنیدم | اگر [illegible] آب [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] از دهان [illegible]
نشان [illegible] | [illegible]
قلم [illegible] عشق [illegible] سعدی | جواب [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کریم [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز چشم دوست [illegible] | [illegible]
فراق [illegible] سعدی [illegible] | وان [illegible]

ولـه

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]

میان عاشق آن [illegible] | تو را [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | [illegible] الذی [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه

ز [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] همچنان [illegible]

ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
من همان عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] شیرین سخنی | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] عزیزان [illegible] عمر عزیز | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه ایضا

[illegible]

من استضعف لا [illegible] صيهم
اگر بنگرفت در پای شتر مور
کنم با مرگ [illegible] در [illegible]
[illegible] من [illegible] جزامه
جو [illegible] باشی از [illegible]
[illegible] دهر [illegible]
[illegible] بستم لا تخف [illegible]
که دوران فلک بسیار بودست
[illegible] خواهد [illegible]
لطف المعتدی من [illegible]
[illegible] کاهد [illegible] گشتم
[illegible] وصل [illegible]
منی [illegible] الغنی عن الملک
زبسیار آمدن عزت بکاهد
عزیزی کز [illegible] بیشش

من استکثرت [illegible]
گدای [illegible] را [illegible]
گر [illegible] می [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible] چه [illegible]
[illegible]
[illegible] لا تقف [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] بودست
[illegible] که [illegible]
[illegible] من [illegible]
که [illegible] که روزی خود [illegible]
[illegible] دم [illegible] چندان [illegible]
[illegible] لا [illegible]
چه [illegible] خواهد
که [illegible] آید بن از [illegible]

[illegible] ز غصه [illegible]
[illegible] الغوص
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] به کنه [illegible]
منی [illegible] العوارض
[illegible]
چنان [illegible] چون [illegible]
[illegible] القوم [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
که جان [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]

[illegible] دم [illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
چه [illegible] دست [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]

وله ایضا

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من ببرد آن ترک کش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نباشد عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد / با پخته کاران گوی این سخن سوزش نباشد خام را

وله

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود / صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

ایضا

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در به روی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

به سر حلاوت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که به جان می‌خرم جفایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را

وله ایضا

فی کتاب غزلیات

اول دفتر به نام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده‌نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌خورند پشه و عنقا

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

شربت [illegible] / نخل برآورد [illegible] خرما

وله ایضا

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را

وله — ایضاً

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان آن و این فرصت شمر امروز را

وله — ایضاً

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در جان ثابت است
هر جا که هست با تو بپاید نشست ما

با چون خودی برآ که اگر چه ملکی
ما خود شکسته‌ایم چه باید شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک
مردم شریع می‌کنند [illegible] ما

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان خوش خوش نباشد خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را

وله — ایضاً

سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج نشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

غلام همت آنم که رفت و دل بر آن
لطیف ور سخن آرند سنگ خارا را

ور نه ز کافری دشمن در نشکند سپهر
زورش ز عتاب بر در بارگاه را

ولا ایضا

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
جز سر نهادن نیست عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم زد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ولا ایضا

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

گر رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ولا ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغ از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان دانا را

که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه میکنی آب چشم پیدا را

و له ایضاً

حسن تو هر کس آن که خوشش به لب آورده | دردا که لذت چون بهجت خوش آواز را
روز غم عشق چنین چه عجب چنین نشستن | در گوش شما نیز بگو بار گشته آواز را
نقد دل بر تو فاش شده از فتنه چشم خوشت | ز آن سم که آشوب لب برهم زند شیراز را
سعدی از تیغ زبان از خوب نام آورده | منظور هر دوم آن که او کسی نشسته تو شهباز را

و له — ایضاً

من مرغ پر بسته ام آن در قفس بنشسته ام
دردا که گشتی قفس مرغ دوی پرواز را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
اگر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم به عیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن | تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان | چون تأمل بکند صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب | ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گر باد که احتمال کند شدت فراق | ور زانکه نفس نرم و عاطف عتیب
ز همچو آفتاب برآید گر شوی روان | تا همچو ذره دور شده انگشت در جیب
از دست قاصدی که کتابت بیاورد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون ابر پارسال زدی که نگنجم | کاندر میان جان ندارد و دیده در حجیب
امید روز وصل دل خسته میدهد | ور نه فراق چون بکشاند از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کاروان | چندان اندر تو از رخ روی بیب
زین بعد عشق تو و خلق بلا | از سیل پر رسیدن آن آب کتیب
این سعد سخنه که بر غم خمار | کاقبال بر زند یو و افتد در نشیب
سر در ز آب خاطر سعدی بحکم آنکه | خفی چه گفته سعدی ادب دل فریب

و له — ایضاً

تا عشق تیغ انضرت بازت سخن
هر روز دوست نخی بهای در کب

ای عقل از رند به ما مستان خراب | زند کانا بحیب مستی از شراب
تا تو بنداری شرابی گفت | خانه آباد و آن عقل از وی خراب
از شراب جام وحدت مست شو | کاین چه عقل مرد شرب آب

زمهر زلف دلت نازنینان
دیوانه کری خوب رویان
در حسن جهان رود وگر خواب
در دیش کند جفای بی تاب

وله
سعدی نتوان هیچ گفتن
الا بحروف روی جاناب
ایضا

ماهرویا روی خوب از من متاب
بیخطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر
نیمه در آتش نیمی در آب
ناوکش را چشم درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب
هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب
او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک میریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویش مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

بیگر ز ازین میوه همه عمر کی خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز نبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانا که سکندر بچه محنت طلبیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار
چون عام بدانند که شیرین برسیدست
این خون کسی ریخته یا می حالست
یا زر بسیاه است که بر جامه چکیدست
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
ملک است که دیوار بیکبار بیفتاد
با هیچکس این باغ نگوید که بدیدست
هم نیز در آن لحظه دهن باز نمیکرد
و امروز نسیم سحرش باد وزیدست
در وعده که مرغ قفا باز اندیشه بر قی
کشتی زده و اکنون که سر جسر بریدست
رفت آنکه قضا ور ز نشیم کار
ما را بس ازین میوه که یکبار چشیدست

وله
سعدی تو هوای دو باغ دگری کن
این کشته رها کن که درو گله چریدست
ایضا

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت نگر و بپای گر راه خطا
وی قطره باران بهاری بلطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بلطافت
ای سرو خرامان گذری کن از سر رحمت
وی باد در افشان نظری از سر رأفت

ولّه

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

ایضاً

هرگز وجود حاضر غایب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان — باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبهای بی توام شب گورست در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

ولّه

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آن کوی چو من خود بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر — کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

ولّه ایضاً

ای سرو روان و گلبن نو — در طلعت آفتاب پرتو
بنشین دمی و بگوی و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست
[illegible] — خود دیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — این دور فلک چو آسیابست
[illegible] — چندانکه همی کنی [illegible]
[illegible] — جان در [illegible]
سعدی [illegible] — [illegible]

ولّه

ای فتنه [illegible]
[illegible]

ایضاً

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت — زیبا نشود دیده الا نظر پاکت
گر سر ننهی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر کرده بر [illegible] خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت — ای دست امل کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیا ور نه [illegible] سر زلفت — بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
بر روی پریشانت خورشید نظر [illegible] — گر پرتو روی افتد بر عالم افلاکت

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو | تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

ولە

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

ایضا

این خط شریف از آن بنان است | وین نقش عجب از آن بیان است
این بوی عبیر آشنا را | از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه برگرفتم | گویا که سر گلابدان است
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافه مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است | وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشان است
این خط ز زمین نیامده است | کز جانب ماه آسمان است
روزی برود روان سعدی | لیکن سخنش ز عشق جاودان است

ولە

خرم تن آنکه چون روانش
از تن برود سخن روانست

ایضا

این باد بهار بوستان است | یا بوی وصال دوستان است
دل میبرد آن خط نگارین | گویی خط روی دلستان است

رحمت کند بر دل شوریده زار ما | آنکس که حق گفتن شیرین نبشته است
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر | دل نیست که در چنبر زلفت نخمیده است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که هرگز کس این میوه نچیده است
سر قلم قدرت بیچون الهی | در روی تو چون روی در آئینه پدید است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنی | حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

ولە

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

ایضا

امشب براستی شب ما روز روشن است | عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم صبح | یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرست و روانم که در تن است
گردن نهم بخدمت ار آیم قبول | تا خاطرم معلق آن آرزو کن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق اگر بکشتن نترسد شگفت نیست | هر جا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب | دانی شکر که دام مگس در برست

در نامه نمی گنجد اسرار حدیث عشق
گر نامه کنم قصه یکبار دو فرسنگ است
همچون درختی دیدی سعدی ببرم شوق
سوزان و میوه بخشش همچنان زرنگ است

ولد

آری بگذشت وقت عزیزان بیخ گهی
زان شوز خافقنه که در جان محرم است

ایضا

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم
آن گنه را این عقوبت هم سزاوار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
رفته رو ز پشت دیوار آورم
در غم دل با کسی گویم به جز دیوار نیست
ما زبان در کشیدیم از حدیث خلق گوی
ای صبا حاجت با اغیار نیست
قادری بر هر چه می‌خواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را ماند ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را ماند ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

روزی همه سر بر کرد از کوه خاور ما
سر بر کند خورشید اما از گریبانت
جان در تن تشنه است از ذوق لب
چون باد بهار نشانی گلستانت
هر چند نمی‌دوزد بر من دل سنگینت
گر ملا دل من بشکست از چاه زنخدانت
جان را بتن باکت از قطرت لیکن
این لاله نمی‌بینم تا لبتۀ زبانت
دیوار سرا بستان را خاص نمی‌زیبد
نوزنست ای بوالعجب صورت ایوانت
بادی که دگر بگذرد یاد از قطرت گوی
پیش قدمت میرم تن بنهم که زبرانت
ای دیده بهجران تو عشق حرام باشد
عاشق چه غم بشنید از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه بدر آوردن
زانگه که در افتادم با ریشه چاه درنت
شاید که درین دیار کس نیست و هر گز
سعدی که چه جان دارد بر دست و دل نثار جانت
بسیار چه ذوالقرنین آفاق بگردیدست
زین تشنه که میمیرد در چشمه حیوانت

ولد

از جان برون نیامد جانانت آرزوست
زنار نار برید و ایمانت آرزوست

ایضا

بر در کسی که در بر او ما همیز نشد
سروری نشد و قدر سلیمانت آرزوست
مردی نشد و خدمت مردی نکرده
وانگاه صف صفدر مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زند
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

ولہ

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

ایضا

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سرّ سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

ولہ

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضا

[illegible] حرامست بجز روی تو [illegible]
حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که [illegible] به [illegible]
دیگر در آمد بکمند و نجست

با تو بیکبار [illegible] شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست

[illegible] حجاب سعدی
گوینده خلاف رای داناست

ولہ

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که در کنار دریاست

ایضا

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند
ما را غم آن یار پریچهره تمامست

برخیز که در سایه سروی بنشینیم
آنجا که تو بنشینی در سرو قیامست

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون تو حریفی بچنین جای در این وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست
تا هیچ ندانند که معشوقه کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی
[illegible]

ولہ

سعدی سر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

وله ایضا

[illegible]

تا بگردد باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم | از که پرسی این بیابان سراسر چیست
عیب شیراز من چنین بگنم در بستان | بوی یارم که هر من می‌بدم رخ پیست
خاک شیراز از گلستان و عشقش گلشن | ابر مروارید باران صحرای گلریزست
شیر یزدان را پیر صوفی گر قاف و ظفر | مرغی با نغمه‌ای عاشق در جستجوست
هر که را گنج اختیار آمد ز دست | کاین جهان بگذرد و دل بابسی بهی در
چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن | عاشقی و بلبل‌شانی سعدیا بس‌نکست

وله | یا نکرد نیست صبح است و درستی چه خبرست / شیر جاودان آنکه گزیم از مجرد بنشست | ایضا

بر من بیگانه بودم کار عشق نکردم | تا ندیدم یارم به صد خوش چشم دیدست
دلت من بیدلی کسی کنند که نامه | که عشق ناچیز هست حسن باچه عبث
هر دوست گرچه عزم جان کار کی | هزار بار گرفتن بدلبری بگجاست
ز روی من چو پرت بدرد بهشتم | که چشم سعی ضعیفست چراغ را باید
خاتمی که کردم اگر دوست خانه | زوف دوستی ز چندین است حد وفاست
هیچ روزی نشاید خلاف رای او | بگارم گله از دست یا دست و ولایت
هیچ صورتی اندر بار شد این معنی | کرم آینه گر بود جا کاست حکایت

[illegible]

وله | بنده وار آمدم به زنهارت / که ندارم سلاح پیکارت | ایضا

متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای موی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف | بکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی | که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که باز بر نکند | تا نه بیند فراق دیدارت
ز مراد دوستان مشتاق | تو گریزان و عاقبت کارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحارت

وله | تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت | ایضا

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست | بوسی بکام دل نستانی ز دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

وله ایضا

[illegible]

اگر این درنده خو طبیعت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

وله ایضا

بحقیقت آدمی شو نه بگفتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکفته سیراب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خار بستر سنجاب خوشترست

زانسوی که گر آتش اگر خواهم نهفت / روغن برای شعله زخوناب خوشترست

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم احباب خوشترست

زهرم بدست رقیبان تندخو / از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی / همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

وله ایضا

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود / خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

گر دوا داری بدلداری بجز / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

پیش پا بر زمین آسمان / [illegible] پی بندد که ایمانیش نیست

عارفان درویش صاحب دردرا / پادشا خوانند گر نانیش نیست

ما برای عشق پرسیدم ز عقل / گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

وله ایضا

[illegible] / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چه فتنه را بروی آمدن رسیده است / سروست چه گوئی و همال و کمالست

پرستی که تو را هم پری بروز سپید / بدوستی که بگو دم نشسته پیمانست

اگر هلاک پسندی و گر خطا بخشی / هر چه حکم کنی نافذست پیمانست

اگر زعهد بگردی ما بران عهدیم / بحکم آنکه نکشتن نیز پیمانست

به درختی ندارد فروغ چندانی / که آفتاب که می‌آید از گریبانست

اگر نه سرو که از طرف جویباری برخاست / خجلتش ز چه می‌بینی قد خرامانست

نظر بروی تو هر جا که دیده می‌افتد / کرشمه‌ایش که چشمه‌ای روانست

[illegible]

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست

وله ایضا

خرسندم از تو با درد و رنج یک چند
در این جهان که خواهم چند بوده است

چون ملک که این جهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک خدا مملکتی نیست

گر مشتری است کسی را ملامت است
کانرا نظر به مجلسش [illegible] نیست

هر کس صفتی دارد و در رنگ شد
[illegible]

هر کس که در او معرفتی است که [illegible]
آنرا که به مجلس معرفتی نیست

پوشیده کسی نیست ز دردی [illegible]
کامروز در او [illegible] نیست

سیاه دلی ای که در او [illegible]
هر آدمی به که در او منفعتی نیست

در ویش [illegible]
خوشتر باش [illegible] نیست

آن دولت [illegible]
هر خون که [illegible] نیست

وله ایضا

راه دوست [illegible]
گر گوش کنی [illegible]

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

[illegible]

ای گلبن خرامان با دوستان بگویی
رفتی سرای [illegible]

مردم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

من آب زنده [illegible]
من فتنه زمانم آن در [illegible]

بگذار [illegible]
ای [illegible]

پیکان غمزه در دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
بانگ [illegible] فتنه زمانت

وله ایضا

سعدی [illegible]
[illegible]

در من [illegible]
ور [illegible]

دل گم کرده [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مرد [illegible]
[illegible]

عیب سعدی مکن [illegible] آدمی
آدمی نیست که [illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

سبب آن دوست ز عالم نظری بیش نبرد | چون ندیدم ره بیرون شدن از دام غمت
شب بردم که مگر روز نخواهم بودن | بامدادست که بی خیر صبح و شامم نیست
چشم در روزنه دارم که درآید دوستم | آه این دیده سرگردان آرامم نیست
گر همه شهر بگیرند چو آیینه خلاف | مگر از خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه برزق آمده ام تا بعلاف بردم | بنده ملک الا دم وگر عزت اکرامم نیست
سجده شکر بپای تو از دوست | عذر از دوستی شد نامم نیست
نازنینا مکن این جور که کافر نکند | در جهودی نکنم جور و در اسلامم نیست
دوست دارم که لطف کنی | جز دو چشم تو که چشم از تو انعامم نیست

سعدیا تا شب هجران بلا باشد
هرکه گوید که دلم هست دلارامم نیست

ولہ ایضاً

دوش آن سنگدل پریشان داشت | باز دل پرده جان داشت
درد هجران نباید بخورد | ورنه نالید می چه درمان داشت
من چنین بنده هستم که روز نشود | تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند | باد گویا کلید رضوان داشت
غنچه گویا که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

سعدیا بی حد است بار کسی که غم خورد
لیک چون بیرون شد خود بار که دل

ولہ ایضاً

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد | از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست | وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری | عیش است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی | اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

لہ ایضاً

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

وله

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای | تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
بازگویم نه که این صورت معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید زد | تا به یک دوست بگویم که بگوید خبرت
همچنان سخت نباید سر من گر برود | نازنینا که پریشان [illegible] سرت

وله

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی | زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

ایضا

دل نماندست که گوی سر چوگان تو نیست | خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد | هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست | و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست | وآن چه سحرست که در نرگس فتان تو نیست
همچو این نکته که در عالم نیست | کار جانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ست آیت رحمت بر خلق | وآن کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر زمین سنگ شود [illegible] | بوستانست که مر عاطفت باران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست | یا چه غم داری ازین تیر که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب | عاجز آید که مرا چاره درمان تو نیست

ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
[illegible] کاری افتادیم | کشتن بنده پروریدن نیست
دست در خون دوستان داری | حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گزیدن نیست

وله

گفت سعدی خیال خیره مبند | سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضا

دوش بود از جفای [illegible] عزم [illegible] | از چشم بی‌دریغ [illegible] سرو را که گل را آب دادنست
از نقش عشق مسکین پای‌بند محنت شد | با پریشانی دل شوریده میل خواب دادنست
گر [illegible] وقت [illegible] ترسان دل | تحفه عشق سرای عمر در جلاب دادنست
نقش عزت کرد دل محراب چه سود | تا سحر تسبیح گریان روی در محراب دادنست
دیده من صحبت [illegible] روی دوست | خود و [illegible] افشان بود چشم کامروز آب دادنست
از دستان آغاز کار رحمت شیرین می‌رود | کی گمان بردم که زهرآلود شهد ناب دادنست

وله

سعدی این ره [illegible] در دریای عشق | اول آخر صبر [illegible] آب دادنست
ز من هر کسی که [illegible] | از وی هر کسی که [illegible]

ایضا

دیده بیرون می‌برد حکایت مجنون | دیده ندارد که دل به مهر تو بست است
دست طلب داشتن از دامن معشوق | پیش کسی کآتشش بخار بدست است
با چه قوم و صلاح نقش نگارین | هر که ندارد دوا بت نقش پرست است

وله

مگر سعدی که ذوق عشق دارد
مبارزنش در دهان نیم مگس است

ایضاً

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد | بترک خویشتن بگیرد که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر | که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمی‌رود که کمندش همی‌برد مشتاق | چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
بیا که در میان خاک او فتاده ببینی | ازین بترس که چوگان زنان مگر گوی اوست
چرا و چون نرسد بنده را که مخلص را | روا است گر همه بد می‌کنی که نیکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر | کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
به آب دیده خونین نبشته قصه حال | نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

وله

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق دربند است

ایضاً

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل | که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست | به خاک پای تو که آن هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل | هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | به جای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی | به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنماید | گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق | گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله

حدیثی که بر گفتم دیده بر دوستانست
بر در آستان زنم حلقه آشنایانست

ایضاً

ولهُ ایضاً

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می‌کند
دشمنم را بر تیغ هم کان بخت را
هر کسی را دل بجایی [illegible]

ما بیچارگان که خواهد افتادن کی دارد
این عقوبت [illegible] دست [illegible]
هر [illegible] رفتند عاشق کی دارد

ولهُ ایضاً

کاشکی در باغ بستان که چمن می‌کند
بیدار دل سعدی [illegible]

عشق را [illegible] علامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
گر شنیدی [illegible] عشق
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست
گر همه [illegible]

هر که عاشق شد از راه سلامت برخاست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که [illegible] ندامت برخاست
هم صنوبر [illegible] برخاست
سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست
با صنوبر [illegible] قامت برخاست

ولهُ ایضاً

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یار است
بی روی چو ماه آن نگارین

وافغان من از غم نگار است
رخساره بخون من نگار است

ولهُ ایضاً

گر قرار از دل دیوانه یکبار برفت
آب گلزار شد و رونق عطار برفت
چون به دیدار زبان سخن از کار برفت
که مرا در حق [illegible] انکار برفت
بسرم گر سر من [illegible] برفت
چه خطا رفت که سر [illegible] برفت
که به دیدار [illegible] هشیار برفت
دلش از دست [illegible] برفت
به تصدق آمده بود [illegible] برفت

[illegible] لعبت خندان که پریوار برفت
باد بر بوی گلش [illegible] آورد
[illegible]
بعد از این [illegible]
در سرم بود که [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] محراب [illegible]
[illegible]

ولهُ ایضاً

زنده [illegible] سعدی
که به عهد تو تواند بسر خار برفت

کس نباشد که در این شهر گرفتار [illegible]
سرو زیبا [illegible] بالای [illegible]
خود که باشد که [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

هیچ بازار چنین گرم [illegible]
شهد شیرین [illegible]
اگر [illegible]
که همه عمر [illegible]

ولهُ ایضاً

ولد ایضا

[illegible]

بیاسی که بی‌تو بدو صف در نیاید — متحیرم ز اوصاف جمال روی زیبت
اگرم برآورد بخت بر تخت پادشاهی — ز خیال که زنده باشم همه عمر در کنیت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند — که تو خود به دیده باشی رخ یار سازیبت
تو بدین خبر نداری که چه میرود ز عشقت — به دل آزمایش نفس من نیم در محبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — چکنم به دست کوته که نمیرسد به سیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی — که چه شب گذشته باشد به منتظر غریبت

ولد — ایضا

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بکشد که جان سعدی بکند خدا ادیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست — دگر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی — دگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست نايد شرح عشقت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتت را یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست

ولد ایضا

[illegible]

ز خود رفتم جهان نظیر رخت — که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل ببُرد قامت سرو — که چه بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل به مردم کسی دگر ببرد — که دهانی چنان صغیر تو نیست
اگر گیری نظیر من چکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست

وله — ایضا

خاطر آن تنگ دل چه صید
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هرکه دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد خلاص هرکه درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم — پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نگه میکرد و ... تا در خانه تافت — سرو نرودید باغ ... در خانه رفت
شعله ز رخسار تو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانه گرم عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر نداد کس به دل آرام دمی — حاصل عمر آن دمیست با دلارام رفت
هرکه هوا را بکشت یار بپیمود کشت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
باقدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجایی نبرد هرکه به اقدام رفت

ولد ایضا

[illegible]

هر که عاشق نگشت مرد نشد — نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی دوست نرفت — که ز دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بدیگری پرداخت
هم چنان شکر عشق میگویم — که گرم جان بسوخت دل بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفه روزگار اهل شناخت

و له — ایضا
آفرین بر زبان شیرینت — کاین همه شور در جهان انداخت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب — گفتا که چشمه حیوان دهان تست
بر لعل تنگ شکرت بسته در میان — بر دوش بیقین که ملک ختن آن تست
هر کس نشان زخمه که نوشیده — گو رانده ز دو من نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رنگ آفتاب جهان برگان — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم — برده مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر — بینم که دست من چو کمر در میان تست

عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
وان همه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور ندارد مگر جمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیله اسری شب وصال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد

و له — ایضا
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد — ببخت جوان و بخت مؤید
نشیب زمین سر فراز ایوان — کزین ره باور دین محمد
خداوند فرمان و ملک سلیمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابو بکر تا سعد زنگی — چو در برج ماه مه برجد
همه نامداران و گردن فرازان — به تخت مسعد بس الامان سعد

[illegible]

سعدی

[illegible]

هیچ کس نیست که در فرقت
شیرینی دختران طبعت

روزی بهار دیگر آرد و
شور از ممتنعان برآرد

وله

سعدی دل روشن صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

ایضاً

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و شهری ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل حالی
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارم

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه این نیز خیالیست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

وله

تا بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چه بوتیمارند

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

مرا آنکه لب شیرین جواب تلخ دهد
ز عاشقان ستم [illegible] سعدی
نه چون من اند [illegible]

چنانکه صاحب [illegible] نشینند
که تیغ بر سر و سر بنده وار بنشینند
که ترک سر و جان گفته اند و [illegible]

وله

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

ایضاً

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ میشکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت کسی چون [illegible] نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

نظر از نگه کرده بر این خشت خاک
دوستی باک نشنیدی که بسر رفت جان
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند
بگمراهت زمینی همه رقصان رفت
نکوشند ان بر و این اگر سر دهند
نه اندا دل نشنیدی اگر بگشی
این سر رفت که از غلط خاک رفت
اگر پای از رفت بنهادی بر خاک
کاشکی رفت ان نفس نشنیدی خش

بحق انصاف توان دو گیسو چو نظر زند
حق جانان را که نیز نه بصر زند
از همه ملک جهان هیچش نخرند
وز آن در شکم او در پشت پر زند
کرشمه‌ها از دگر خیره رود می گزند
که خدا را چه تو در ملک کسی جا زند
خلق آن قوم که در بند سری دارند
عاقبت خاک شده و خلق بود و مگند زند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

ولهُ — سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند — ایضاً

روز نه کاین متقیم از بلا بر پرهیز زند
امید و دوران دست عجب زدو ختن دو
گر زروی پرستی دراز نه بگفتن رفت
بکبر چه همه چاره بیار جام شراب

گرفته کاین اراده بکور گریز زند
از دو نکته نشنه در که آن دیز زند
کز اهل همه رفتار و نظر بر پرهیز زند
از آنکه می هستی هم بنا پرهیز زند

ولهُ — سعدی اگر عاشقی حکایت عشق است
بالک بازوی بار پنجه نباید بگند — ایضاً

شاید این جماعت سیمبران که لطافتش دارند
که در آفاق چنین اندی دگر نتوان دید
عجب از دولتم عشق که بچه بر عهد نمی‌ماند
نازنینی که سر اندر ره تنش به باخت
غایب است که هر گنه بدام می‌افتاد
عشق بیگانه با زاده هر مخزن است
دوستی تو حرامست که چشمان تو
خرقه دور و دعا و خوش باده و دل

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
همه آئینه که در پیش جمالش دارند
این همه ملک که با دانه خالش دارند
نه هر طفلی که ترنج وصالش دارند
نا بجا لا ترو و بار پرو بالش دارند
نه آنکه سر ماند و دلالش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
گر بمعشوق توان گفت محالش دارند

ولهُ — حال سعدی تو نه داگر ز هوای حالت
دورستند ان خبر از صورت حالش دارند — ایضاً

شوخی کن ای دوست که صاحب نظرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد

بیگانه و خویشش این پس است که دانند
من نیز بر آنم که همه شهر بدانند
با روی تو دو عاشق و گر بصر باشند

از ثری تا به ثریا به عبودیت او | همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
آتش [illegible] ثنای نفس [illegible] این | هیچ خورشید [illegible] زین در رود با مقصود
غیب خود [illegible] | گر [illegible] جهان [illegible] بود موجود

ولـه

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجا آورد الا مسعود

ایضاً

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد | داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد
دوستانت گر [illegible] با دل برفت | گر به تیغ بگذرانی در رخی چند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد ور با ما ستم | بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد ور با ما نبرد
عهد را با عشق خوبان [illegible] | با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد
عاقبت [illegible] | عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد
زهره مردان نداری چون زنان [illegible] | ور به میدان میروی از تیرباران برمگرد
[illegible] | این دل آنگه [illegible] دوری نکرد
مجلس [illegible] ز یاران [illegible] | شمع میسوزد [illegible] آتش میرود [illegible]
[illegible] که دارم در مستان فراق | گر بهاری باز باشد [illegible]
هر کرا دردی چه سعدی [illegible] | [illegible]

جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت | تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم | دیگران چندین قدح خون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت | خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که [illegible] | [illegible] در چمن گسترده‌اند
زنده [illegible] مردان پیش ما | این گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بوده است [illegible] | [illegible] خار آزرده‌اند

ولـه

عاشقان [illegible] می‌بیند عشق
بیشتر از سعدی که جان پرورده‌اند

ایضاً

تا به گرد خوبان صحرا روند | همه کس نشایستند هر جا روند
[illegible] رفتن صحرا و لیک | نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود | چه خوش [illegible] تنها روند
که پیچیده [illegible] | که [illegible] صحرا روند
[illegible] عشق از خطا | که این شمع [illegible] روند
همه سروها را [illegible] خمید | که در پای آن سرو بالا روند
[illegible] که روز [illegible] است | چو من عاشق آید [illegible] روند

گفتم که به عقل از همه کارم بدر آید | بیچاره فرو ماند چو عشقش بدر افتاد
هر کم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع | کان دل نظرم برد و جان از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در شهر چنان پنهان چون دهن تنگش | هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد
آن لب شیرین ننشاند دل از دود | کانکه ز غم او که چو فرهاد ز که افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که درافتاد

اگر از جنت فردوس کسی می‌آید | اختری سیکنرد و بیکجا می‌آید
هر شکر بار که در هر سخنش هست عجب | بر دل ریش عزیزان بکجا می‌آید
ذکر بوقت آرد نفس خوش او | نفسی مرده ز عمر با می‌آید

سعدیا گر سلطان عشقش ملک جود
هم بگیرد که بجنبش زبان می‌آید

از حال منت خبر باشد | در کار منت نظر باشد

روی حبسی دارم اندر مهر او | لیکن کمر مریز دو آن نیز نیز نه
عشق را پیدا نباید هیچ تیغ | همچنین دلت برسر نیز نه
لیکن روبان بر شنند از کسی | زنش بیکبیر نه و لشکر نیز نه
در بروی در ... | در به بندی سر بر در نیز نه

سعدیا دیگر قسم الاوکن
لیکن سخن آتش نیا در نیز نه

ایضا

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست | هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابرویش خم کمان ماند و قدش تیری | کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
حق آن است که رفتی بتحکم بگویم | ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آن است که گه گاه کمری می‌بندد | ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد
دیگر گفتی مرو اندر پی خوبان چو خوش | بلبلی را که در دست فغانی دارد
عشق دریست که نامرد نباید ورزد | هر که برخیزد از این داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد | که نه بحریست محبت که کرانی دارد

دنبال تو بودن گنه از جانب [illegible] نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

[illegible] این کند با من [illegible]
در خانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند ندارد به محبت
دلشاد [illegible] کس [illegible]

امروز چه دانا که ز دانش [illegible]
چون خاک شوم باد به کوی تو رساند

آنگه که ندانند [illegible]
دانند که تا [illegible] بلبل بچه ماند

هر ساعتی این فتنهٔ رخسار تو جایی
بر خیزد و خلقی به تحیر بنشاند

[illegible] بر دست گرفتند به [illegible]
بلبل نتوان کرد [illegible]

در حسرت آنم که سر و مال به یکبار
بر دوزمش [illegible] و من [illegible]

و له
سعدی ز در [illegible] میری نتوانم
[illegible] بکشد [illegible]
ایضا

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

و له ایضا

دل ز جان برگیرد و در بر گیرد یار مهربان
گر بدین مقدار آن دولت میسر میرود

هر [illegible] در سر بود [illegible]
[illegible] میرود

[illegible] چون [illegible]
[illegible] میرود

[illegible]
[illegible] جای دیگر میرود

[illegible]
[illegible] که در آفاق دفتر میرود

[illegible] سعدی [illegible]
لاجرم چون [illegible] میرود

و له
[illegible] از درون [illegible]
چون [illegible] جان [illegible] میرود
ایضا

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید

من از تو سیر نگردم اگر [illegible]
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم [illegible] سایه بسر آور
[illegible] که آفتاب برآید

[illegible] دست [illegible]
[illegible] که خادم [illegible]

[illegible]
[illegible] عمر به سر آید

[illegible] خیال [illegible]
چنان شدم که بجهدم خیال [illegible]

[illegible]
[illegible] که بر آید

ماهت نتوان گفت بدین قامت و رفتار — مه را لب و دندان شکربار نباشد

سهلست سخن من از آن لب بر آری — جان در دل هر پای تو دشوار نباشد

وان سرو که گویند به بالای تو ماند — هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه ز دود کنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در چین گلاب عرق زنت — از وقت بهارش سر گلزار نباشد

سر دم همه دانند که در نامه سعدی — مشکی است که در کلبه عطار نباشد

ولـه — ایضا

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست — کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون حکم بارخدای — بدین سخن که آدمی توان زدود

ز رنگ عارضی بود در دل آنچون — گر آفتابه نه پیدا نیاش زدود

نخواهد اوره ... گار دو صحبت — بدست دیده پیکان و دیدنش نبود

قلم بطالع میمون بگفت بر ثبت — اگر ز خشم کنی ای پسر دگر نشود

گنه نبود و عبادت نبود بر سر عشق — نوشته بود دگر آن شهپتان نخود

چون منصور شود دل نفس او — موش رنج کشم هرچه مقصور نشود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک — سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

ولـه — ایضا

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید — دفتر فضلش بگوش همچو دف تر شود

مجلس دلبرا هیچ در نمی آید — جز این دقیقه که با دوستان نمی آید

ستم ز ... لب بلا ... — که در ... نباید چه در حدیث آید

ز چشم غمزه خون میخورد و ... آن — که دو ... چشم التفات فرماید

نیاکه دیده ... دیده ... — که با د آب ... نتوان ... نفرماید

امید دارم ز جمعی که روی بنماید — اگر چه ... بود که روی بنماید

تحت خوانم ... — که گر ... از دیده ام ... بیاید

که هر کسی از حضرت ... — خیال ... من از توهم ... ترسم ...

بانتظار تو تا ... که ... — ... چشم که ... چشمه ... زاید

... رنج ... که ... — دگر ... خوانم ... دیدی ... بنماید

ز ... گیسه ... او وفا ده ... — که هر که ... خواهد جهان بیاراید

من آن ... گرد ... — عنان ... ز دست ... بربایید

این دلبری که چو باد در سر کمند زده بود | وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم مگر به مردی چشم از نظر بدوزم | با این چشم خوبان تقوی ببر نباشد
ما را نظر نگیرد از حسن ماه‌رویان | هر کو نظر نگیرد میلش به دلبر نباشد
هر آدمی که نبود از عشق خالی | در پایه جماد است او جانور نباشد
الا که نباشد پیش تو احوال را | از تو بهیچ نبرم از تو گذر نباشد
هوشم تمام بکشد اندیشه‌ام خرابی | جایی که غیرت آید تیغ و سپر نباشد
در عندلیب عاشق از کشتی قفس را | از ذوق اندرونش پروانه در نباشد
از سر خراب نیش بامداد زن | شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

وله | دل می‌برد به عمری زیبا و شوخ سعدی | الا به جنبه را گر ز دل خبر نباشد | ایضا

بلبل بیدل نوا می‌زند | باد پیما ها هوا می‌زند
گر نمی‌بینم ز بیرون سرای | اندرونم خیر جا ها می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود | چون بر او باد هوا می‌زند
گرچه دریاها نمی‌بینم کنار | غوطه حالات باها می‌زند
فتنه بر بام باشد تا بجا | سر برآورد سرها می‌زند

این بحر در صحبت آدمی | بر خاک دیگران بگذر چو را رود
ای دل بر جنازه دشمن چو بگذری | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که می‌روی امروز بر زمین | فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاک در استخوان بود ای نفس شوخ چشم | مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود
دهشت حال آن که تو آیی بر خاک | تا جان نازنین که برآمد کجا رود
دنیا حریف سفله معشوق هرزه است | چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست | سعدی مگر به سایه لطف خدا رود

وله | یا رب بگیر بنده مسکین دستگیر | گر تو کرم فزاید بر خطا رود | ایضا

ترا نادیدن ما غم نباشد | که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی | که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی | که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد | که با من می‌کنی محکم نباشد
چه دانستم که هرگز سازگاری | پری را با بنی آدم نباشد

وله

ورنه گران سعدی نمی برد خوشی
ورق در دست طوبات بگونه رتبه

ایضا

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک انتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد
من گرفتم عنان شه روزی — کرمم از دست خود رها ندهاد
ز نخستان لب بتا نه — دل ما باز پس نگرداناد
عقل با عشق بر نمی آید — جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بربندم — باز در چهره نگه کردم و افتاد
دست از دامنم نمیدارد — خاک شیراز و آب رکناباد
اگرم هرگز از سرشته عشق — پای بنهاده بود و سر بنهاد
روی بر خاک رفت بر عجب — که رود هم در این هوس بر باد
مرغ وحشی که میرمید از دام — با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر می نالند — سعدی از دست خویشتن فریاد

هیچ رشته عاشقی و ستمگری — در سماع بتخانه خار در نمی گنجد
چنان فراغ نشست یار با دل تنگ — که پیش حسن او غبار در نمی گنجد
تو خیال که تو را بحسن نام کرد — که عوض غالیه بازار در نمی گنجد
دل که صورت هیچ از بتان ندارد هم — که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
حذر که هیچ در شب زلف مسکین را — که تنگ بر او به غار در نمی گنجد

وله

چه لطف یار برد هم نشین خار رود
چه در گل رود خار در نمی گنجد

ایضا

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه بیارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را — ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی ننالد یا عاشقی بزارد
بیداد کرد بنیاد روزی بلنگ عشقی — گر نیم جان ندارد تا دل نمی سپارد
منزل عشق جانان گر عاشقی صادق — در دیده خیره باران باید که سر نخارد
با داد سعدی یارا و وفا نه کاذب — والا دمی که باری باهم همی برآرد

ولہ | ایضا

در پای تو افتادن شایسته‌ی ما باشد | سود خدمت کردن با قدمی باشد
بسیار زر و بسیار خوبش [illegible] | درویش بدرویش رحمتی باشد
زیبائی که وجود زیبایی صورت [illegible] | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر چون [illegible] صورت [illegible] هستی | شاید که وصال از پیش دمی باشد
باری که [illegible] هستی [illegible] کردی | برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون [illegible] شد | لیکن طرب ما بر روز غم عشقش [illegible] باشد
هر کو به غم عشقش [illegible] کجا باشد | دانند که چون [illegible] شوریده همی باشد

ولہ

گفتی [illegible] وقف [illegible]
الا که کسی [illegible] باشد

ایضا

در حق این غیب [illegible] می‌زند | که هر [illegible] دل [illegible] می‌زند
همدم [illegible] دولت [illegible] | لیکن [illegible] که از صبح [illegible] نیز می‌زند
صبح [illegible] | [illegible] بجای دگر می‌زند
خواستم تا نظری بکنم [illegible] | گفتا [illegible] می‌زند
چون [illegible] | [illegible] که از [illegible] می‌زند
تا ز منظور [illegible] آمدی [illegible] | هیچ دل [illegible] دنبال نظر می‌زند

ولہ | ایضا

سعدی ز حریف غم [illegible] و لیکن
بار ستم دوستان [illegible] هر که در افتاد

زنده نشود هر که پیش دوست نمیرد | مرده است دلی که هیچ دوست نگیرد
هر که [illegible] در انفاس [illegible] | شمع دلش از [illegible] نگیرد
طالب عشقی [illegible] موم [illegible] آمد | سنگ سیه صورت [illegible] نپذیرد

ولہ | ایضا

صورت [illegible]
هر که بدین صورتش [illegible] نمیرد

سرو [illegible] باشد | خنده از صبح [illegible] باشد
شیرین [illegible] عشق خوبان را | دل [illegible] سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است بر خطر باشد
[illegible] جمال [illegible] | [illegible] کسی را که این نظر باشد
[illegible] که دل [illegible] | [illegible] که با بصر باشد
[illegible] که خار [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | زهر شیرین لبان شکر باشد
عاشقان [illegible] پیر [illegible] | مذهب عاشقان دگر باشد

اینچنین بیجور و رفتی سنگدل / گر بدانستی که با ما میرود

میرود و در دل زره بر جزای خاک / مرده چون گوید مسیحا میرود

اهل دل را گو که داریم چشم / کان پری پیکر به تنها میرود

هر که را در شهر بیمار مردن / دل ز تن وا کنون صبرا میرود

آفتاب سرو و غیرت میبرند / کافتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان تماشا گفته مانده / کادمی بر روی رفتن پا میرود

ولَه — ایضاً

عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نگهی بحال ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشت است آنکه یاری دلستان دارد

کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشربی / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

بدوران از خوردن غصه مجوی دل بگیتی / بجان زنده کاندر کف [illegible] جاودان دارد

نعیم آن کسی دارم که [illegible] آدم / چه بلبل گر تماشا میکند زاغ و زغن در بوستان دارد

نه مردی کز نبرد از جفای دوستان روی / دل ار کاشانه ویران باد از کشتی طوفان دارد

به تیرش گر قبول است که یار از تیر برگردد / محبت نیز خاکی بر سر و محبت مهجان دارد

خوش آمد [illegible] بوی صبح از باغ بستان / بوی بوستان [illegible] بوی دوستان دارد

ولَه — ایضاً

چه سعدی عشق پنهان [illegible] آتش / به تنها [illegible] محیط [illegible] دارد

فراق [illegible] از سنگ گذر باید / مرا دولت که با شوق [illegible] باید

[illegible] عالم گیرم / بیاد [illegible] سعدی شاید

اگر چه هر که [illegible] دل [illegible] / [illegible] کسی [illegible] باید

[illegible] / خلاف آنچه خدا [illegible] کار [illegible] باید

[illegible] / که مرد [illegible] جا باید

[illegible] عشق [illegible] / جانگه [illegible] باید

وله — ایضا

خلاف رای تو هرگز نیامد از سعدی
ولا که از تو ببرد خطا که پرورد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لطفت بیان قندست یا رب
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

هر که در جهان است با که چون تو یاری
با یار مهربانت شاید که کین نباشد

روز آنگه دیگر بار ره با ما گزیند
گو برگزین که ما را خوشتر ازین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد

وله — ایضا

سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد
الا کسی که ذوق هجران نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آمد

گر تو باز آیی که گر جان ...
خبت آیم چه گویم که بر باز آمد

نام یکی از دین گر بود این شعر
حیف در نظر عاشق جانباز آمد

من این یک بکان می صید عمر
لیکن قفس بشکند و مرغ بپرواز آمد

ازین دو غم جگر سوز گر جان ...
بر دل سنگ دلی سنگ بپرواز آمد

اگر مجال سخن گفتنست صحبت دوست
مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان نمی‌شاید
که تشنه چشمه حیوان به لعل من بارد

ترا که گفت لب از زیاران جهان دارد
باعتقاد صبوری که شوق بگذارد

حرام باد بر آن کس نشست با معشوق
که از سر صبر برخاستن نمی یارد

درست نیست ازان می حکایت عشق
که در موجه ... تشنه و سر خارد

بکام دشمنم بود دوست همچنان بگذار
کس این کند که دل از دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم چو کشتی
نبرد آنکه ... روح بسپارد

وله — ایضا

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

گر بگذشت که بوی عبیر می آید
که میرود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

ز دست دشمنم با ... که مانده
که زخمهای نظر بر بصیر می آید

می خرامد عقلم بطمع می گرید
نظر دور که آن نظیر می آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می آید

نه همچنان به سخن ملامتی ...
که باد و تو ... ضمیر می آید

[illegible]

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که بگو عز از این میکند او
حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده بالعب چنین میکند او
کام دل از کس نگرفتم که باد بهار — که بر از زلف بناگوش چنین میکند او
مردم از بهر زمین رقص از پنداره — کافرست آنکه بر این چرخ برین میکند او
پای گو بر سر عاشق ور دوش نشین — حیف باشد که چنین کس بزمین میکند او
هر که در شهر دلی داشت و دینی دارد — گو حذر کن که هلاک دل و دین میکند او
از خیال آمدن و رفتن او اول چشم — باطل است هم اگر خود به یقین میکند او
گر کند چشم نگاه ور نکند حکم رواست — پادشاهیست که بر ملک یمین میکند او

ولد — سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوشه نشین میکند او — ایضا

گر برسد این گل خندان چنین بر باشد — باد بر این غوره تو خوابت که می‌شد
باد بر این مرغ که از غنچه دراه که خیز — جلوه گرش نقش بر جی شکر خاشد
که در آغوش لطف و هاتف گاه زر — مردم از عقلت به بر برد که او گرباشد
عالم صنعت و عجب سر هم نگذاشت — آدمی خوش خلق صبح پری سیما شد
شاخ تازه بر آورد و بهار بسی — چشم برهم زدی سروی بالا شد

[illegible]

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند — زعشق پیر نگردد و ذوق بس نکند
درین روش که تو زلف بر گره داری — کسی که تیغ نظر روی باز پس نکند
چنان بپای تو بیرون از اندر قدم — کرده نگاه نه چشم چنین هوس نکند
بعد نفسی باد دوستی گفتی — که یاد تو بزبان که نفس نکند
ندانی که چراغ است قوی دارد — که خون خلق بریزی ملک الکس نکند
اگر ضمیر نخشی نظر دریغ مدار — نگرد ورش چنین علم ملکس نکند

ولد — بنال سعدی اگر عشق دوستان داری — که هیچ بلبل این ناله در قفس نکند — ایضا

گفت آن نه که با نیرنگ فان میکند او — وان چه تیریست که از دیدن جان میکند او
آن نشانیست که جانبست پر از لطف کمال — عمر ضایع مکن و دل که جهان میکند او
رنگها نه پسند ددگر از روی بچه — گرده اند که چه بر خلق بنان میکند او
صورت روی توای ماه دلارای جانگه — صورت حال فی از شرح بیان میکند او
تو دگر با همه سیاه بجمن نه آیم — عمر می‌بینم و چون برف جهان میکند او

ولد — آتشی در دل سعدی بمحبت زده — دود آنست که وقتی زبان میکند او — ایضا

[illegible]

نشان بخت است دیدار چون تو فرخ فال	که دیدار و هم زانو برش بود
کدام می به لب شیرین کرد	که زهر از کف دست او نوشش بود
ندانستم از غایت لطف حسن	که سیم تن به زیر دو دوشش بود
به دیدار گفتا رخ جان پرورش	سراپای من دیده گوشش بود
شنیدم از آن شب که چون روز شد	کسی باز داند که با هوشش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز	که هجر من است خموشش بود
بگفتم که دشمن برانم ز دوست	نه از آن تحکم که بر دوشش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا	زبان در کشش امروز کان در نوشش بود

وله — ایضا

جفا دارد کسی که به چند نظر
که منزه از عیوب خود در نوشش بود

بخدا آن دو زمانم که بمجلس جانان آید	از صد نامه بیوسم که حکایت جانان آید
مرا ز جان شیرین تمنی رفتن از عجب	الا که جان من بیاد آورد و از من بیجان آید
طالعم که روز رفت چنانکه پیش آمد	که از هر نوعی نقطه کرم و دستان آید
چه بر روی تن کفن بر دستان	چه حجرتی باکیا زاد قاد ولیلیا میان آید
چه سر و آب قرات لطف که جان تشنه	چنان مستم که گر دانی ربی یا هجران آید

اگرم تو خون بریزی به قیامت نگیرم	که جهان دوستان این همه با جزا نباشد
ز حریف همچو جان است رفیق همچو جانان	که به روز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نظر کن که چه صورتی و لیکن	چه تو خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن	چه معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

وله — ایضا

ز نکونام بر که سعدی به جهان مثل گردد
اگرش قبول باشد که کفی خطا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	با رفیقی دو که دائم نظر ایشان با ما بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم	وآن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت	من چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و حسن	نه ببالای صنوبر به بدان بالا بود
فتنه سامری شیوه دهن شور انگیز	نفس عیسوی اش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانه ز نو بالک است	یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود

وله — ایضا

دل سعدی چو عجب دید به غارت کرد
مهر ز دور که رخسار ملک سیما بود

وله

سرابستان درین موسم چه بندی | درم بگشای تا دل برگشاید
خطا باشد بگو تا عود سوزند | کنیزک را بگو تا نرگس آرد
که بنیادم نگار سرو بالا | دربندم بخت کوبان در آید
سواد آن حلقه بنگر اندر آتش | هنوز از ضعف دل میرد

ایضا

چه یاران اند صاحب آن مجلس
منتی را بگو تا کم سراید

وله

مران ناظر که منظوری ندارد | چراغ دوزخش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آمد عمی را | که بلبل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد او را | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب تقرب | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ افتد دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما را نباید تجربت | که کس را هیچ رنجوری ندارد

ایضا

ولیکن چون عسل شناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

وله ایضا

هر که آن لب عیار بگذرد | صد کاروان زعالم اسرار بگذرد

هر که بیخواهد درختی در سرابستان سخی | تخم اندر دل نشاید تخم اندر جان نگارد
عشق مستوری نباشد پای گو در دامن آر | گر ز کر جان دامن سر بر آورده بیارد
گر من از عهدت بگردم خویش نامردم شمرد | عاشق صادق نباشد گر ز دامن سر بگذارد
باغ میخواهم که روزی سر برآرد بی تو سبز | آنکه بر سر بریزد دور عنوان بیارد
آن چه رفتار است ای شاخ چنارت ای قمر | چند خواهی گفت سعدی حکایت آورد

وله

خشت بر دار از عمر و بیره روز رسید
گر گلستان چو عقابی را رسید

ایضا

اگر بر گشت جفا کار دو چشم نظر فریب | همه عاشق من نتوانند که خرید
ور از تو خار بسر سم هزاران گل | کام در کام نهنگ باید طلبید
هر چه زان تحفه اندر خورحی می گفت | که بگو زان لب شیرین که لطف تو شنید
مرا دولت که ما نخواهیم گشت | سرای یار که ما از تو نخواهیم برید
ور تو با لطف ورشس می پردم | که محال است که در خود نگرد هر که تو دید
از تو خواندن دشنام شنیدن سمیت | چه از این به که مرا با تو بود گفت و شنید
جنبه بسیار بکردم که نگه ببرم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و صف برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشق بگذرد | چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو در بید

مهجان عاشق نباشد در رو صلوی باشد | هر که درمان می پذیرد نصیحت می نیوشد
کر مطیع صحبت دیگری قرمانرو | در حریف صحبت از مرغ با نوشد
شمع بیت رو نشد پیش آتش بنشاند | لمعه بیت خور برگان پیش لطف سپر شد
سرو در بر کان در بانظر ممکن باشد | هر که منظور پیش ز بنشستی نفس دو چرا شد
هر که منظور می دار بجز صانع بنگذارد | مهجان ناگیخته بنشد هر که در آتش نخواهد

ولد

با غمی جهان نباشد رفتی پیدا نگردد
هر کجا دید لب سعدی بدو مید چو بر شد

ایضا

هر که مجروح نباشد تماشا نرود | یار دوباره سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل دیگر که کان خسرو عالم گشت | کاکل عادیه طلب گفته به در جا نرود
هر گز اندیشه یار نزد دل ریش | تا شب ای لشکر ز سوی بصحرا نرود
بر سر خار مغیلان برود ز جهان | یار دوست کسی سرد و به پا نرود
با همه رفتن پای نزد در باغ | کار کز جی برود پیش تو ریبا نرود
از زوای تخت سلیمان به سر بادی رفت | رفت خواهی عجب ای سرو چه در یا نرود
با غبانان نشنا زدن جاه نکنید | کو در ایام تو هر آنکه با عزو جا نرود

جلالت بر تو زردل صحبت عشق | نقش بر سنگ نوشت لب طوفان نرود
عشق را خلعت نخیزان که بینند لکن | هیچ عیار نباشد که بر زندان نرود

ولد

سعدیا گر تو همه شمع تحمش خوی کی
شب بپایان رود و شمع بپایان نرود

ایضا

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود | کو را بسر کشته هجران گذری بود
من بودم و دلم قدم اندر سر کویش | یا دو تنوران لطف وجود دگری بود
اندوه که ما را با زاده نظری کی | با ما نگر او را با ارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران | کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
رونق سخن لطف ایخشش ترساند | گویا که در آن نیش از صبح دری بود
کریم قمری بود کس این نپسندد | باغی که بر شاخ درختش قمری بود
اندم که خبر بودم از وقت تو گویا | از خود شدن هر که جانم خبری بود
در عالم اخلاص ها ما سیدم | کاندر نظر هر که جان مختصری بود
با غمزه خوبان که چه شمشیر لیک است | در صبر به بیم و در تحمل سپری بود

ولد

سعدی نتراند که دگر دیده مستوری
کان دل بر بودند که بر سرش قلمی بود

ایضا

شهر بند هوای نفس مباش	سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن	روز محتسب شراب خوار کند
قاضی شهر عاشقان باید	که به یک شاهد اختصار کند

وله ایضا

سر سعدی سزای سلطنت است
تا در آنجا کسی چه کار کند

حرف الراء

از همه باشد به حقیقت گزیر	وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرق است از بن شیب گلاب	آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان	وقف تو کردم دل و جان و ضمیر
دل که ببردی و جان که بردی و زنده‌ام	که به دامت که کرده‌ام اسیر
در دو جهانم نگرم که بخت	باخبر از درد من اما چه خیر
چون زده در دام صاحب کمند	آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من	پس که بگوید سخن دلپذیر
عیب نگفتم که چه دیدی درو	گر نه خواهد که چه پند و بصیر
تا دل سعدی بچه دادی خوش است	بوی خوش آید چه بسوزد عبیر

خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
ما گنبه زده در افشردیم	سحرگه که ببرد بگذار
گر لنگ نخوریم تا نباید	این خرقه نیز پوشش زنار
برخیز که چشمهای مست	خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی هستی دلارا بود است	از عشق ربوده بیک بار
با خاطر خویشتن بیاور	با خاطر ما دولت بگذار
نه رای شدن نه روی بودن	معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چه سیمرغم بخشم	هم باز تو به چه بیکسم باز
من پیش نهاده‌ام که در خون	بر گردم و بر نگردم از یار
گفتی که به او تو بیش خویش	اسباب جهان بیاید بردار
گر دنیی و آخرت بیاری	لیکن ببرد دلبر و دولت بگذار
با یوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگه دار

وله ایضا

در گوش نه چون پند سعدی
دل برکن از این جهان غدار

پروانه نمی‌شکیبد از دور	در شعله کند بسوزش نور

ول

هر روز دگر چنین روی چشمی مبند
شب از روز بازنشناسم که تو
زنده‌گانی را چه عجب که بر تو میل باشد
آن به بیم نتوان گفت که جانم ورد
سر چنان بی‌عقل که چشم آورد
آن جلوه که از روی تو گرفت
آنکه در غم بود است میگذرد
منم امروز و نگفت هایی ... آن

از کس انصاف بی‌معرفت به بخورد
زمستان برد آمد صبح دیگر
مردگان بار نشسته عشق بخورد
که ندارد نظری با چه نور باشد نظر
مست چند که نپوشید تا شد مستور
همه پوشند و تا به بیند زنجور
نروم که حکایت گفتم آنجا که ...
من شیرین سخنی دارم نکو با شعور

ول — ایضا

سخنم آید که بهر دیده در آمی فند
سعدیا غیرت آید به صحبت صبور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
هیچ راست از بزم نشاط که ساعت ...
بس دلا منها که خواهد دید جانان ...
کار میکردیم چه بودی گر بودی روز
باز میکردیم تا به یاد او نومیدی گرفت

راستی خواهی بیاری رفت چنین ...
بنا اگر همچنان کسی کند بر ...
روز عرض از دولت جز نقش پرهیزکار
ناگهان شدی بدان ... روی ...
می‌خواهش چه باشد عذر جز ... ...

ول — ایضا

ورد جان پروردت صحبت یار
صورت با تو می سفر با انتظار

آخر عهد شکست اول پیچ ای ندیم
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
مشعله بر فروز مشغله پیش کم
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
روز بهار است خیز تا به تماشا رویم
وعده که گفتی شبی ز بر او دروم
روز چو بگذشت مرا بیش نشد ...

صبح دوم می‌دمد سر ز گریبان برآر
گر همه اطراف صف خورشید دار
تا بپرد از سرت زحمت خواب خمار
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
شب که نوشت از حساب روز فرو شمار
یوسف بیاد بحث کرد ...

ول — ایضا

گفته سعدی بگوی در فکرت بزمی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

رفت بخرابات برد عارف پرهیزکار
زهی ای بکنم پای برآید بلنگ
گر بقیامت رویم به غرور باز ...

نفرة بکن روزگار نقد صه روزگار
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
به که خجالت بریم چون نکشد ... بار

شربت زهر ار زدی تیغ عتب
گو همه از تو نهی بت یار

بنده همه ز نیاید به خلاص
خوش عشق تو نه بیند کنار

در دنباله دل نکنم برخت
طالع هم عشق تو خود آنکه را

در دلم آرام تصور مکن
وز شب ام خواب تو تیغ عار

گر گله از دست تطاول گوی
در گنه از تو لب تیغت بیار

بر سر ما عذر بیاید قبول
آتش سینه به عبار

دل چه محل دارد و جان چیست
مرحم گر نکنم چون نثار

ذکر

چون ز دگر دلت بیاید بیت
ای که فدای تو چه سعدی هزار

ایضا

شرح اثر جفا شنیدن از یار
حرف آن خار و گلبن و خار

من معتقدم هر چه گوید
شیرین بود از لب شکر بار

پیش دگری نیز ان رفت
از تو بجز آمدم بز خار

عیب نکنم اگر بخندی
بر من چه گریم از غم ندار

سنگ بزن که بوستان بخندد
وقتی که بگرید ابر آذار

زنبوری دهر نداری
واند رغیت خوب انار

از یار و غضب یاران غضب برم
لایه برگردان رسانم چون چو دوران قهر

از عجب شوربدام سوم رحمت نگذار
سکین افتاده ام هم هم الطاف در بار

ذکر

آنکه دل آگه سعدی گر گردان بکند
در رز گلا فرو در کیرد ای سلطان نصیر

ایضا

یاران او دگر صبر کند رضای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بنده رضای خویش نه بنده رضای یار

بیدار بر ای نفس گر همین برگ
با نقش خوبش بکشیم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته ام
بیعاف از وفات عشق جفای یار

من در وفیرم که بجا گری درست
من سر نمی‌خورم که انجا که پای یار

گفتن هوای باغ دارایم
ما را بهر که هوای یار

بستان باش مجاورت
در صد ورق بجای یار

ای بود گر گلشن جب بگذری
یاد قدیم را برسانید دعای یار

ماه ما دور عشق تو بگس هیچ بیت
هم پیش او گفته شود ماجرای یار

وله ایضا

هر کس میان جمعی سعدی دگر نشد
یکجای باشد او هم کس تمنای یار

حرف الزاء

[illegible]

امروز پای دار که می‌بگذرد سحاب / فردا که تشنه مرده بود لاله گو مریز

در دولت وصالت هیچ کوشش / خوشتر بود که کس نگوید برخیز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم / کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا / بینم فراغتم بود از روز رستخیز

گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من / [illegible]

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من / من روی در تو و دگران روی در حجیز

وله

سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند / قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ایضا

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار [illegible] / پس بگردان شراب شورانگیز

گل برآمد و باد نوروزی / درفشان می‌کند عنبربیز

جهد کردیم تا نیالاید / به خرابات دامن پرهیز

دست لالان عشق زور آورد / سرفرازانه جای ستیز

گفتم از گریه شهر ز گرد و / نکند با جنگ دهان تیز

شاهدان می‌کنند ناز و عتاب / مطربان می‌زنند راه حجیز

[illegible]

دست مجنون و دامن لیلی / سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نخواند این دستان / هیچ بلبل نخواند این آواز

وله

هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضا

مبارکتر شب و خرم‌ترین روز / به استقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهست آن یا ملک یا آدمیزاد / پری یا آفتاب عالم‌افروز

ندانستی که ضدان در کمینند / نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانی که از درد فراقت / نیاسودم ز فریاد جهانسوز

وله ایضا

گر آن شبهای با وحشت نمردم / بدانست سعدی قدر امروز

ایضا حرف السین

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که چشم فتنه به خوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

ملک سعدی بخود این خرقه نخواهد
سالها جامی به دو این خرقه از سر کشش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

که لطف آن روی شهرآرای بنمای
چه بیمردی دگر باره فراپوش

دل بیگانه آگه می‌نداری
گر من چون دیگ آتش میزنم جوش

نمی‌بینم خلاص از دست گرفت
که کاه افتاده باشم مست و مدهوش

نقاب ار برفتد مردم می‌پوشم
نشانم عشق میگوید که رازش

تو ساده که بنمایم دوشش
تو مطرب گر به قولش کنم گوش

مرا جامه‌ی به دو این جای بستان
مرا خرقه به دو این خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی
مرا هرگز نگنجی در آغوش

خردمندان نصیحت می‌کنندم
که سعدی چون دل ... حلقه در گوش

وله — ایضا

ولیکن ما بگوکان ... نشش
دهن ... از ... خود ...

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اگر چه ... من همی خواهم ... بیمارش
هر چه کند زشت ... کس نکند گوشش

سیه بیند ... باغ ... قدرت بس
جز نظر ... رسد ... درخت ... کاشش

وار روی دل ... گر مریض عشق بند
هیچ ... یاد ... باشد ... باغش

هر که ... دل ... در این بال سر
که غم بگران ... گوی ... دانش

جنگ ... اگر دست ... بیرد
بلکه ... عتاب ... کند ... جانش

کلاج که ... دیگر ... می
کار ... که ... او ... من ... گوشش

وله — ایضا

هر که هوای ... گرفت ... آرزوی ...
گوشش ... سعدی ... خرقه ... نیش

ای رو ... جو نشینی بجای خویش
باشد ... کردی ... بی ... خویش

دشمن ... آن ... دگر بخورد
باعث ... دل ... هوای خویش

از دست ... گری ... کند ...
سیاه ... رضای خویش

وزد از جفای ... دی کند
گر دست ... جفای خویش

... برای ... سلطان ... بخشد
... چرا ... بوی خویش

گر هر دو ... هیچ ... انفاق
... گدایی ... خطای خویش

جانب ... آفتاب
تا آدمی ... نگاه کند ... پای خویش

[illegible]

چو روز رفت مقام عدالت | بیش محبت مقابل دارش
با کار بود که در بهاران | گر بنفشه لب محبوبش
و دوش آنچم دل گر گفتم | باد بحوش ببرد سر پوشش
آن سیلی که دوش نگر برد | اسب بکندش خواهد از دوش
بغدادی محبتان جنت | از حلقه عارفان مدهوشش
آتش که ز عکسی محالت | لیکن دیگ ز دو نشنیده از جوشش
بلبل که بدست شاه رفت و | باران چمن کند فراموشش
انگور اگر بر [illegible] دوری | یاری بگذار هیچ مفروشش
گر تو بکسی دهد ز عشق | از من بنیوش پند بنیوشش

ولد

سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمی کند گوشش

ایضا

زنهار از آن دهان خندانش | وان آتش لعل آب و ندانش
گر آن دو لب گلین شم پرورد | شهد بود و لیک پر لبانش
باغبان گر به چند این رفتار | سرو بپران کند ز بستانش
گرچنین جور در بهشت آید | هر خادم ترند و غلامانش

زهر بیا در که زهر جزای من | بانگ بر آید از دهان کلوش
از تو بپرسد [illegible] درازی شب | کس [illegible] که گفته است دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری نفسی بکوش
هر که نه در راه عزیزان بود | بار گران است کشیدن به دوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | نعره از [illegible] ش آید بگوش

ولد

هر که دمی دارد از انفاس صبح
میشود از نغمات خروش

ایضا

کس نیود بشیرینی لب یارش | کس نه چند که نخواهد که نبیند یارش
مطرب ما در دل [illegible] | مرغ عاشق طرب انگیز بود [illegible]
بار ما دور دلم آمد که بپوشم غم عشق | [illegible]
مرغ زنده اگر در قفسی پر شود | [illegible]
تا چه گردیدم دگر بار که شیرین لب دوست | سخن از غایت خشم [illegible]
من دعاگویم اگر زهر و دشنام دهی | بنده خدمت کند [illegible]
غرق دریای غم [illegible] | [illegible]
خوان سعدی کم از آن که [illegible] | [illegible]

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در حمام میکنند نقاشش

ولّه

کو رقیب من ضعیف [illegible] دارد
تو زده که انگشت بر روی [illegible]

ایضا

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد | مرهم از دست چه مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو [illegible] | خویشتن گو به در حجره بیا و [illegible]
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث [illegible] زند نیش
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی | می‌خور و غم مخور از [illegible]

[illegible]

که گفتی چرا دل شده و مهر منید
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

[illegible]

[illegible]

کس به آرام جان ما نرسد | که نه اول به جان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست | هر که سر می‌نهد بر دیوارش
خون ما خود محل آن دارد | که بود پیش دوست مقدارش

ولّه

سعدیا گر جهان خراب کنید
زنگ جان گیر در دل [illegible]

ایضا

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش | وان سر صحبت تو دارد که نباشد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدادی [illegible] | نتوان باز گرفتن به همه عمر عنانش
[illegible] عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
مرده عاشق که [illegible] | عجب ار باز بیاید ز پی مرده روانش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی جرم و خطا نیست صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه آفاق | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

[illegible]

سبزه دمیده گرد شکر خوش عجب — عید مبارک که دوست دید و فراغ

بس گلرخان باغ گرد دوران کار روز — گر دوست خاک آن گلی ای باغ

فرو داشته که بود دو داغ سیم و زر — خود وقت مرگ همی نهد داغ

بس روزگارها که برآید که دوست — بعد از من و تو ابر بگرید بر باغ و راغ

سعدی جمال منصب با نظر کن — میراث ... کلاغ

گر خاک مرده بار کنی زر شود — لیکن ... چه خبر ... داغ

ولہ ایضا

گر شنیدی نصیحت اکثری بسیع — گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ — مطرب بزن آن نوای در چنگ

کز زهد ندیده‌ام فرج هیچ — تا ... آنگه ... بی ننگ

خون شد دل من ندیده کامی — آیا که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل هیچ بادی — رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی — با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر برده دو جهان گشت عاشق — زاهد ... دل تنگ

من خرقه فکنده‌ام ز عشق — باشد که وصال تو زنم چنگ

مبادا آن روز که در کار لطف — بیا تا همدمی سر بکاریم

خداوند لطف با صلاح آن [illegible] — که مسکین پریشان روزگاریم

... بکوی نگارها را — که از خاصان حضرت برکناریم

... خود نخت ... — بجز این کار ... بیقراریم

... در دل ... — هنوز از تاب آن می در خماریم

ولہ

چه حلقه اندرین گنجد سعدی — بیا تا سر بشیدا برآریم

ایضا

الحق ... که ندیدیم ... — دیدار عزیزان بتصور نرسیدیم

در ... باز آمدن دوست ... — پس فاتحه خواندیم و اخلاص دمیدیم

تا ... که ... — و آواز درای شتران باز شنیدیم

چون ... از شوق برآید — روزی که در آن ماه چه زحمت کشیدیم

... کام حلاوت — امروز نگنجیم که خلعت بخشیدیم

در سایه ایوان ... بنشینیم — تا گرد بیابان ... بنشینیم

... لب ... — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

... تشنه ... — در خرمن ... که چه گندم بچیدیم

ولیه

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم

همچنان معتقدم کم نظری باز کند
با چنان تشنه که چون شمع فشاند دارم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو به هر ضرب که خواهی بزنی بنوازم

گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر از آن جور پسندی که بکشتم زنهار
از من آن جور نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم عاشق دیوانه و مست
که حدیث در چشمت خلوت بازم

وله

گفتار این نوع حکایت که ز آزادی
در عشقت نه دانم که چه درمان سازم

ایضا

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از زوالم

خوابست مگر که می‌نماید
یا عشوه که می‌دهد خیالم

ولیه

دیده میگرید و مرا دیده امید وصال
دیده در راه نظرت گشته حیران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همچو شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

وله

سعدی از جور فراقت همه شب می‌گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ایضا

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک روی زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسپند از ناله پنهانم

وله ایضا

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویا کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکبارگی نفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من | اگر چنین اسیر کمند نظر شدم

بیت

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

ایضا

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای [illegible] | نه خود تو زیبایی و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی | گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمین هرگز نیاید آدمی | ایجان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس | آن میرود که ما بکمند وی اندریم

ولہ

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ایضا

بر مشغول یار تو همراه هم | و از خدمت دولت تو میخواهم هم
هر بیچارگان می دانند | کو منت آشنای درگاهم هم
ترسم این میوه درخت بلند | کز نیاید بدست کوتاهم هم
دیدم این بحر و ناخوش بی‌سر | کز نقش برف نیز [illegible] هم
تا مرا از خود آگهی دادند | بوجودت که از خود آگاهم هم
می‌کشیدم که زنگ عشق کجای | میزنندم که بیدق شاهم هم
بلبل بوستان حسن توام | چون نغمه سخن در افواهم هم
گر صد پاره‌ام کنی زین رنگ | بر نگردم که صبغة الله‌ام هم
سعدیا در قفای دولت مرو | چکنم میرود به اکراهم هم

ولہ

سیلاب ناچار اختیاری نیست
کو بیا راه بگو که من کاهم

ایضا

سجده اگر میبرم که دل از تو برگیرم | بروی طلعت تو نه که در دو عالمی بپذیرم

بسم در قبول عامی اصلاح بکنی ی	چه برگ سر بخیم چه چشم از کلاه دارم
پرتو بیار رب شب که ستاره بر آمد	که دل از عشق خورشید نه چهره‌ای دارم
تکیه در دندان کلماش سیاهی	که من این صلاح از دست شب سیاه دارم
گر تو روی خوب بدین گیتی بینی ی	ز کمان ملک بردی که من این کمان دارم

وله	برخیز تا طریق تکلف رها کنیم دکان معرفت به دو جو در بها کنیم	ایضا

گه دیگران نگار قبا پوشش بکند و	ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
نعات دولت از نظر خلق در حجاب	بهتر ز طاعتی که برای ریا کنیم
... چندین زر خت کرد	ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

وله	سعدی ز خاک تیره کشیدت به مهر این پنج روزه عمر بیا تا دعا کنیم	ایضا

یاد دلبری صبوح خوش حرجرای دیم	بلکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
انکه در دریا رفتی بر طرف نشستیم	در قیامت بر طرف جای تو نشستن بیم
قصب روی اندر نشانند در بازار عشق	خاص باید که از آتش برون آید سلیم
عیب از بیگانه پوشیده است می‌نباید خیم	صفت از ما به پنهان بماند علیم

بسم و غالب خجالت بازمی آورد و	شیرای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی که دل نخواهد منعم بزر خرد	با ما وجود نیست بیا تا دعا کنیم

وله	یا رب تو دوست گیر که والای معرفت در خورد نیست در خور ما هر چه ما کنیم	ایضا

چه ترا آمدی سر ما که صحبت خویش گفتم	چه تو ایستاده باشی ادب آنکه من نشینم
ز که چنین لطف در بوستان درآ	همه سرخ شرم دارد که برای می‌بگفتم
چه بسیار رسد که حد زد بر طلب	بنشیند آنکه جا قدمی نهاده
همه خاکهای شیراز به دو جا برفتم	همه خلق خبر شده غم دل که می‌نهفتم
دو سه بار دیگر گر نسیم که برآمد	هزار هزار دوستان گشته همچنین
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ شکافت	ز چه سنگ نحات که با چنینم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز مانده	نحات سعدی که عجب ز که نگفتم

وله	ز هزار خون سعدی که به تنها گشت تو که تیر زنی و دگر که من گفتم	ایضا

چه بلند سحری بر گرفت تبسم	ز تو بیگانه شبها که من بر بام
بیاض روز بر آمد چه از دو راج سیاه	بر همه باز نشنید که بسیار ندارم

چند گویی من جفا بینم جفا بینم وفا	ثابت بگو هر که لا در باب میگویم نعم
اگر نگاهی میکنی و گر عتاب آغاز کن	چند اگر خواهی ناز کن چون دوستان نعم
چون دل ببردی این سر و پیشکش افکندنی	با جمیلان لکن لا تقتلنی جیدا انکرم
غارت عمر در بستان چه باک گر خونم آن	سعدیا چون دوستان از دوستان بردن ستم
از وفا جانم میبر در جامه بجز و جیدرد	سلطان که خوابش میبرد از پاسبانی چه غم

ولهٔ

میرفت تا نگه از قفا میبرد و تشنه جفا
سعدی بنالید ای نامردان تا [illegible]

ایضا

جانان در قید عجب پای بندم	که گرد آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم	گهی بر حال بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و [illegible]	که قول دوستداران کار بندم
ز مجزم که دل برداری از دوست	مده گر عاقلی اینجا و پندم
جانان صورت نبندد هیچ نقاشش	معاذ الله من این صورت نه بندم
چه جای نامه [illegible]	نه تنها من اسیر درد مندم
ز هم باز آمدی ای چاره کام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من مرده در گور	بر آیند [illegible] درد مندم

هر جا که حکایتی و حسنی است	منظور زلف و خط [illegible] من
گر تیغ زند بدست سیمین	تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید	کز من بحلست قاتل من
بعد از تو خیال نیست سعدی	از دور خیال باطل من

ولهٔ

تو دور رسیده ز بهاران
از عمر [illegible] من

ایضا

ای کودک خوب روی خندان	در وصف شمایلت سخن دان
هرگز نشنیده‌ام که گویند	سرو ارچه تو سیمین بود گولان
باور که کند که آدمی زاد	خورشید بروی [illegible] از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم	کردیم صبوری از تو نتوان
وه ای که وفا بسر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق چیدار	وه امید [illegible] بپایان
ترسم که بعاقبت بمانند	در چشم بگیرد آب حیوان
بیمار فراق به نباشد	تا بگشند به زنخدان
این گوی سعادتست و دولت	تا که در افگنی بمیدان

روزت در بستان برگشته گلشن	رو نیاز فتنی باشد بگمین
کمش تعجب چو بانم گوینه	نمی آید رخ در چشم شاهین

وله — ایضا

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان	بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار	زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز	در باغچه می کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز	و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختیم و دستار	بس خانه که سوختیم و دکان
ما را سر دوست در کنار است	آهنگ سر دشمنان و بستان
چشمی که بدوست برکند دوست	بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چه بمیرد سر دوست است	سهلست جفای دوستان آن

هر شبم زلف سیاه تو فکنده بخواب	تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
بدو چشم رخ و بالای تو گر نظر است	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گرد این چاه زنخدان تو دیدی خضر	با نیاز آهوی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کافتاده در خم زلف تو فتاد	گوی زرّان بنه خوران در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست	بر بنا بر به یک لاله و ریحان دیدن

وله — ایضا

سعدیا ناله شبگیر و صبوری دلیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوشست عشق دلارام نهان کردن	بتن دست و عمر آشتی خوردن
بر روزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد با دوستان بسر بردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد	بیاید عیش و سر روزی مخالف کردن
اگر هزار جفا سر دهد نمی گیرند	چه خوب بیاید و عده و پشت پا آوردن
چه سود گریه بیاد شکری اجل	که بوستان و هامون بخوابت بسر دادن
ذوق روی تو رفت از نفس کشتن بر دو	نظر بروی تو در مرور نفس خوردن
اگر سری برود یک ره و دریا بلا	نگه ز روز به بزرگان نشانه آوردن
بیا ز بانه گرفتم که بیداد بزن	که تواند ز رفتن گنه و درکردن

دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان

بسا عمر و دنیا [illegible] رفت
مباش ای [illegible] نصیبان

چه از [illegible] بیاید
رها کن تا [illegible] زبان

من این ایمان [illegible] مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

حلال است [illegible] هر چه خواهند
که رندانند مستان و غریبان

لب شیرین یار از خصم تلخ است
اگر غارت کنند هوش لبیبان

نشستن با [illegible] دان او باش
نشستم هر چه خواهد [illegible]

که می‌داند دوای درد سعدی
که رنجور است از این [illegible] طبیبان

[illegible] بر کنار جانان
کمین شب دراز باشد چشم پاسبانان

بر غم من [illegible] چون [illegible]
کمین کار [illegible] دانان

[illegible] کردن چه سود [illegible]
چه باید این [illegible] کردن [illegible]

[illegible] پای بر [illegible]
[illegible]

من [illegible] نیستم
بگذار تا بیاید بر من جفای آن

[illegible] دارم
شمشیر [illegible] حریفان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان مستان [illegible] رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان

اگرم نمی‌پسندی مدهم به دست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان

همه شاهدان عالم [illegible] سعدی
که میان [illegible]

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که تنها [illegible]
گر حریف [illegible] پیراهن مکن

جای پرهیز است [illegible]
[illegible] چشم بر روزن مکن

[illegible]
[illegible] عیب من مکن

دوستان [illegible]
[illegible] دشمن مکن

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] من مکن

شاهد [illegible]
[illegible] روشن مکن

سعدیا [illegible]
[illegible] با من مکن

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / که سیلاب از سر گذشت آن را چه ترسانی ز باران

[illegible] هشیاران [illegible] / [illegible] دستاران

[illegible] / همان [illegible] که در دوزخ کنم با گناهکاران

[illegible] / بهشت آید [illegible] دیدار

[illegible] / [illegible] جفاکاران

الا ای [illegible] گران [illegible] / [illegible] در غم [illegible] گرفتاران

[illegible] / [illegible] از دست [illegible]

[illegible] / [illegible] خوب کرداران

ولها

کسان گویند سعدی چون [illegible] / [illegible] اوفتادن

ایضا

[illegible] / [illegible] آن

[illegible] / [illegible] بستان آن

[illegible] / از سر گذشت [illegible] آن

[illegible] / [illegible] آن

[illegible] / [illegible] آن

ای از شیرین تری [illegible] شیرین / گر [illegible] گفتن

[illegible] / [illegible] از دست [illegible] گفتن

[illegible] / [illegible] گفتن

[illegible] / [illegible] گفتن

[illegible] / حیف باشد [illegible] گفتن

ولها

این حکایت که بگفته سعدی / بس نخواهد در جهان گفتن

ایضا

[illegible] بوستان / [illegible] دوستان

[illegible] / [illegible] خوشان

[illegible] / [illegible] نوشان

[illegible] / [illegible] شان

[illegible] / [illegible] نشان

[illegible] / [illegible] شان

[illegible] / [illegible] شان

[illegible] / [illegible] شان

ردیف

گر منظر رشدی با قرار بگفتن
در عشق مرا بست که از دامن
گر حرمت من در قرب دارم قدر
کیست که مرهم نهد در دل بکشد عشق
آب روان در رگ [illegible]
هر که شب شمع دارد و در نظر شاه وقت

حیف بود روی چو در قدرت بکشن
قاعده شوق ... بستن بگسیختن
گر تو با چنین ... گفتن
کشتنم مجال خرقه بر بکشن
چشم تو با دولت خاک ... بکشن
باک ندارد و برو ... گفتن

وله

خوی تو با دوستان تیغ بکشت
چاره سعدی حدیث با نگر بگفتن

ایضا

با تو اگر نغمش بجز در بگفتن
گر دو جهان ره بکوشش بگذارم پیش
گر ز شمشیر جفا باری [illegible]
کشتی ... از دور دل ... حال
مذهب اگر عاشقی است ... عشق
با همه ... بیت ... ز دختن
هر که چنین روی دید چاره سعدی در دم

قوت او ... بر سر با ختن
هر دو ... در ... گفتن
چاره ما ... بر ... ختن
با همه ... حکیم با همه ... ختن
دل که نظر گاه ... ختن
با قد و بالای ... ختن
مرحبا ... ختن

گفتم از آب عشق روی بعالم نهم
باز همه در پرورش ... نهم
چون ... بحر ... عشق
گشته ... باشد که عشق
او ... من
در همه ... گردم و باز آمدم
... این همه ... کاست

عرصه عالم گرفت صیت جهانگیر او
روی به دیوار اگر چشم به تصویر او
چون نتواند که روی از کشد از تیر او
زنده یکی شد دو باز زنده بتاثیر او
این عجب ای محرمان زین همه تدبیر او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
شاهد ما آن بگفت این همه تفسیر او

وله

نعره ز سوز عشق در دل در دو برآورد
با فلک میرود بانگ ... او

ایضا

هر که به سرو ... دلبری او
باغ و چشمه و چمن ... صبا
هر کس از ... آرزوی می کند
من بکنه ...
رخ نگار ... مقطع
در من ...

خنده ... حسن ... او
غالیه ... او
... او
گر زدو ... بردم ... او
... دل ... او
عمر ... سر ... او

ولهُ

یارم بجفا خود ز من خسته کران گرفت
گر دولت عز بود است سر سعدی و پای

ایضاً

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای

هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

همچنان رویت نپاید که تا بیچارگان
با میان آیی که صیدی در میان افکنده‌ای

چون صدف امید میدارم که لؤلؤ شود
قطره‌ای از رحم در دهان افکنده‌ای

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکند
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای

آن در نظمی که گفته‌ای از خاطرش
در زبان عام و خاص از زبان افکنده‌ای

ولهُ

صاحبی را در گلستان ...
بنگر ... ناتوان افکنده‌ای

ایضاً

سر ... نهادم چون بمدار کند
چون سر سعدی ... در گلستان افکنده

ولهُ

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری عهد تو بریده

ایضاً

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

پنجه با ساعد سیمین چه بیندازی به
با نگارانی سمن بر چه نهی بازی به

چون دلش [illegible]
گر دل ما با تو نسازد تو به او سازی به

بر غم یار مخور تا غم کارت نخورد
زآنکه با صحبت پیشش بپردازی به

سر به سر تحفه کنند بار فراق
با کمان ابروی از جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عهد محبت بستیم
گرچه ما به زبان مملکت نیازی به

بنده دار چشم زمان خداوند بحمد
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گرچه چشم [illegible]
اینچنین دیده فا دوزد که بنوازی به

هیچ [illegible]
گر من از پای بیفتم چه تو اندازی به

مجلس ... دگر امروز بستان ماند
مطرب ساز ز بلبل خوش آوازی به

ولهُ

گر سخن ز مطرب کن طلب گفتار
گر کند به سخن ز سعدی شیرازی به

ایضاً

بر منبر زر ... شمع فلک زبانه
ساقی بیار باده در ده می شبانه

فصل بهار چمنی چند اختیار روشن
ره چشم پیر ... تا کار غم زمانه

گر ... بار ... ش ...
در سر ... آیه جان ... ش ...

گلگونه ... کتاب حیات دارد
هم ... یار دارد و هم ... دانه

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجان است مشتری
گر زنده کان [illegible] بجان [illegible] سپید | تو خفته در کجاوه و بیخواب اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یکروز نگذرد که تو صد بار بگذری
دانی چه میبرد دلم از دست تو ز | تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
بازآی کز صبوری و دوری بسر شدیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
ای دل بجای [illegible] | با جور خویشتن دل ما بدری
تا خود درون پرده چه [illegible] | چون از درون پرده چنین پرده میدری

وله — ایضاً

سعدی [illegible] دوستی
دعوی بندگی [illegible]

ای ذات شریف تو [illegible] | آرام دل و مرهم جان [illegible]
خرم دل آنکه با تو [illegible] | وین صفه که در میان [illegible]

[illegible]

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زنهار روزگار [illegible] | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیب مکن که خداوند امر و نهی | شاید که بنده بکشد با جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معدوم شد که عشق ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو از زمانه تو دارم شکایتی

وله — ایضاً

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی‌گذری | تا به هر غمزه دلی ببری
درد سعدی تمام خواهم گفت | تا ز حد گذشته نگذری
تا خود از گری عشق باز آیم | نه تماشاکنان که برگذری
هیچم اندیشه نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حد ندارد عاشقی و بیخبری
صفه گر خویشتن بکشم | تا نیاید درون صفه پری
درون پری پیکران صفه [illegible] | شاهدی می‌کنند جلوه گری

[illegible]

سنجار عشق

دگر این شب و روزم که تو در [illegible] رفت | ز عجب گر نه دگر دم نزنم [illegible] بیگاهی
غم عشق اگر کم شنم [illegible] دوستان [illegible] | سخنان [illegible] بیهوده گوی

ولہ

خضری چه عجب گر سعدی [illegible]
ز عجب گر بجوان [illegible] آید [illegible]

ایضا

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری به تیر غمزه خونخوار لعل لب | مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کنی که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیک | عهد وفای یار [illegible] بشکنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانم به دشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان [illegible] سپری باید آهنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
با [illegible] دیگری که ما خود شکسته‌ایم | محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
سعدی چو روزی نتوان کرد [illegible] | با بخت [illegible] بضرورت موافقی

اگر برقص در آید تو سرو سیم اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ برخسار تو [illegible] | کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن خال تو [illegible] نگه کنی | نظر به قد و بالای خود نیندازی
[illegible] مطرب یاران بیا [illegible] | بنال بلبل بستان که این خوش آوازی
[illegible] که سعدی دل [illegible] | هزار صید [illegible] چنین اندازی

وله

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم غلام همه شاهدان شیرازی

ایضا

ای سرو حدیقه معانی | جانی و لطیفه جهانی
پیش تو به اتفاق مردان | خوشتر [illegible] از تو [illegible]
چشمان تو سحر اولینند | تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میان بیاید | گویا که بجسم در میانی
ور زانکه تو [illegible] بیانی | حاجت نبود [illegible]
گر آمدنت خبر بیارند | من جان بدهم بمژدگانی
درد غم دل نمی‌توان گفت | الا به امید شادمانی

وز دوستی و همنفس است گر کشش دل ... دفتر رسد که گر کشش صحبت پا کنی

بسیار بر نیاید و شهوت پرست را ... لیکن دوستی شود مبدل به دشمنی

خواهی که پای است باشی تمام دل ... با تیغ شرع دیده مکن تمام شیشنی

شاخی که سر بکشد هم سایه بپرود ... نخلی برآورد که از تیغ بر کنی

ز نهار گفت قدم صحبت مرد ... کاکه ترا بیدت که ز معرفت زنا

سعدی همه سر نیچه مردی بگشست ... مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم ز عمر پی چون گر بری نامه بیا ... بگجا روم ز دوست که نی دری مجال ما

نه به بلکه دیگر از دوستی من هر جا ... چو غم دو فقاده که توان احتمال ما

بیزار جای فدام و غم و از کار گشتن ... کرنی فدیه باشی هر دو زبانی جمال ما

به سر و در فرقت نشد بعد باشد ... اگر احتمال درد و بقیا متم وصال ما

غم حال دوست این عجب از ستم باشد ... گر چنین ز غشه باشد عمری وز جمال ما

چه دوست دارد همه عمر سرادن ... که کوکب داده دو دو دوست بیجا ما

سخن گوی بامن که برشد عشقم ... که بحر شین خادم وجود تمنا ما

به پشتی ای قدمت انکجای سرکشت ... بخلاف سرپرستان که دوادو جفا ما

آب سخنم میبرد از طبع چو آتش ... چون آتش نبینی که ازو میچکد آبی

یاران همه با دیدن خسته عجب کار ... هر کس ببرداشتند و سعدی بسر بابی

این چه رفتارست کار چشمان از من میبری ... هر شب ز جان میبرد عقلم از ز من میبری

باغ دانستان چه باشد چشم از فتنه‌ای جان ... با خدایا گو بیا کاهل ما چه من میبری

روز شب چنانکه شاعت که همچون ... میشکنیم دوستی و دو هر بار و دوش میبری

هر که از بس با که خرد نه راه است ... زینهار آن خرد بینهان کی که خوش میبری

دل بیقراری میبری ناگهان از دوستی ... از دو شب از تو دور است دوش میبری

گر زر آرد بی از من بکنه رباب ... تا که من نیز برآرم شغله میبری

این طریق دشمنی باشد ز شرط دوستی ... کآب روی دوستان در حق گرا

عجب کلی کی کلمان خریزان در ... ای که آید تو را بکرشش کردن میبری

چون بیاید دو دوران ... دی بیاید خون از دو کم کرون میبری

سعد با گفتار شیرین پیش آن کام دهان ... دزد برابر میستی زر معدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی ... دگر شهوت نفس لذت نخوانی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درکش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

وله | قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی | ایضا

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد | مرا چو صید بخستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | با چنین عهد و وفا اکنون که بشکستی
چراغ چون تو نباشد چه خانه و چه گلشن | کس این سرای نزیبد در او چنین که تو هستی
گرم هزار بلا بگذرد ز دوست چه باک | نگفتم صبر ندارم [illegible] در رستی
بیا که با سر مستی و کبر یار [illegible] | برفتم از پی [illegible] پای بر سر هستی
گرت بگویم [illegible] نظر بود با سیران | [illegible] کمال [illegible] بجستی
هزار بنده به بند [illegible] | [illegible] دوستی
گرت کسی بپرستد [illegible] | [illegible] در آینه بنگر [illegible] پرستی

وله | عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی | ایضا

تو را که حسن [illegible] | که کمال سرو بستان جمال [illegible]

نگار خانه چینست یا بت سیمین | بار و دگر گفته [illegible] رخای می
چنین [illegible] | [illegible] می
[illegible] | [illegible] می
[illegible] | [illegible] می
در سر و کار تو کردم دل این [illegible] | [illegible] می

ول | [illegible]
چه دود دیده سعدی [illegible] | ایضا

چه دعا گویمت ای سیم تن [illegible] | یا رب این [illegible] سلام [illegible]
[illegible] | [illegible]
در سراپرده [illegible] مشغول | [illegible]
آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

عالم تو بیسرو پا ... خیالات	بالطف بود که صورت پرستی نگاهی

وله — هر درد را که بینی درمان چاره است / درمان درد سعدی با دوست سازگاری — ایضاً

چه کسی در آمد از پای تو دستگاه داری	اگرت ز دست آید دل کس نگاه داری
بر بهشت رو در آن شد سر نشان شیرین	مگر از دیده روان که سرو روان داری
ز رعیب عشق و مسکن هر قسم ...ی	تکمیل خویشتن کن که همه کنه داری
رو عالیان ... قدر است نقش جان	ز تو خود و ز نشان مردان بگزین کلاه داری
بیچ خرقی و زنار که ز تو بر دامان	اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چه در فضای طوبیت شده دور میرا	ز تو بیمه دار الف همین کیه داری
ز حساب خویشتن کن حساب عشق سعدی	ز بضاعت قیامت عمل تباه داری
بدام در سفیدی طمع شب سیاهی	ز کر درجه دیده چندین ورق سیاه داری
به رضای ز یاد سیاهی عهد وصحبت	که نماند این تصرف که پادشاه داری

وله — ز مسافری و نیابر آب کار ... / نه صورت پشتی که بدین پناه داری — ایضاً

آتش بشمع از در در آمد زاهدی	چون خرابات نباشد شاهدی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

جور بر من می‌پسندد دلبری	زور بر من می‌کند زور آوری
با خصمی می‌کشم کز جور او	می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق	چون مسلمانی به دست کافری
بارها گفتم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاه بیرحم	از تجلیش در بمیرد چاکری
گر بصبر از من طمع داری و هوش	بار سنگین می‌نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست	حیف باشد بعد از او دیگری

وله — این سخن سعدی تو از گفتن بس / هر که دارد باشد جوهری — ایضاً

چه بازم در دل آمد که مهر بر کندی	چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
زمانه گذشت همه با امیدوار به ...	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود	دراز بر سر کویت ...
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای	ز مجلس گشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوبرو باشند	هیچ روی نخواهد شد از تو خرسندی

[illegible]

شبی خوش است بر که مجو که با جهان نیاز | لبی شب روز که در نه نیازی بجهان ما
بیداری لب ساقی و نگری با که دل مطرب | که صرفه در سماع آمده و دلدار کجا ما

ولد

سخن بیدار و سعدی که خوش است بلا بشد
زبان در کشی که صرف ندارد قصه ببلا

ایضا

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی	کش همدم و آواز نگیرند بدامی
دیر است که دلدار سلامت	وا همه روز تمنای سلامی
آن بری لب شیرین دالبین	در خوش همچو دریغا که نکرد نه دوا می
از من بعد بجز حیله‌ای که ندارم	شکیبت فراق دل محنت بجای
در هیچ معاشی دل مسکین نشنیده	خوار و بعت که ز قند زنخا می
بیدار است که جان مشتاق	قند نه بخش و تشنه نفعا می
چندان خوشم که بر آید از هیچ	کان وقت که دل بر سد و سیاهی
انجا که زیبا رفتن ما بود ندارد	الا کرم بخش نه لطف تو کامی
زان حین که در دمی از ی بخش نظر است	جلابه جان آمد و در حسرت کامی

ولد

سعدی سخن دوست چه گو بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

ایضا

شاد باش ای مجلس روحانیان	تا که خورد این می که من مستم بوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت	دفتر پرهیزگاری گو بشوی

ولد

هر که نشنیده است روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک من ببوی

ایضا

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری	دل نگهدارد که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد	تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
بعد از این کز من از دست غمت جان ببرم	تو به از من بهزار من گل کشتی بسیاری
غم عشق آمده و غمهای دگر پاک برفت	سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می جراحت الکنی تو بر سینه مسکین	گذاری که ز غفلت برود هشیاری
سروی خرم و خندان دگر نیکی	که نکشیده از هر طرف غمخواری
سر و آزاد ببالای تو میماند راست	گلکشت ای تو میبر نشود در قاری
میوه دیگر سر چه بدر دو درخت	تن خوابش نبرد تا نکند آزاری

ولد

سعدیا دولت نه بینی و مجلس نرسی
گر از آن وقت که خود را نبینی مقداری

ایضا

خبرت خواب ندارد و جرعت جه	چه خیال آب روانش که بر تشنگان ما

[illegible]

[illegible]

سعدی در این سر است که در پایت افکند
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
ور زانکه روی از همه عالم بروی تست
رخسار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیده از دو جهان در نظر کنم
آری کنی چه بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وله

از غایت حذر است سری پیش افکنم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بگسلی ز دوستان ببریدی
گرفتم که نیامد ز روی عشق آزرم
که بگسلی ز خدا نترسیدی
بپرس حال نگارین زلف مشکین
که حسن خلق ز خورشید بر پسندیدی
هزار بیدل مشتاق گریه آن
که لب به لب رسد جان چه بپسندیدی
مجروح خویش آن زمان بستم
که بگسلی مارا هیچ نگه دیدی
هزار گفتیم هیچ در نگرفت
که گرد عشق نگردی فتنه گردیدی
ترا حدیث ز دست عاشقان سعدی
وگر حلال نباشد که خود میدیدی
بر تیغ میزد و میرفت بازی گرد
گر ز کمند عشق گفتی سرای خود دیدی

[illegible]

[illegible]

خود کرده‌ای این جرم و بستان ازمن
رسمیست که در جهان تو آوردی
ترسیدم که نازکی ندانی
باری بکشم که ناز پروردی
مارا که جراحت خون آید
درد تو چشیم که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ این بیش
رخساره که زرد گشت خون خوردی
ای عشق تو عهد من آوازه شسته
هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه پیشکش که بدین خوردی
سعدی سپر از جفا میفکن
کس بی خطر است وصال او دری

وله

در حفظ کار زر جان الّان
بهتر که بکه بچنین نامردی

ایضا

دانا چه گفت مرا در طلب شکری
تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هر کس که از تو نظر باز پس نکنم
بشنید من نه هر که به باصری
زان پس که خوب آدمی در نظر نما
هر جا که بنگرم که با تو در نظری
دیگر نظر کنم بالای سرو چمن
دیگر صفت کنم خار گل دری
کلک بچنین بچه سرو بچنین نامه
عاشق زنده چشم تو صورتگری

[illegible]

دو زلف چون کمند و چه دست نگارین	دود دم شیراز آمد زین آتش [illegible]
شیراز در نبست این کاروان ولیکن	ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست کس نباشد	می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار وامق خوردی به دلربایی	دست هزار عذرا بستی به دلستانی
صورت نگار چینی بی‌خویشتن بماند	گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان	همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
[illegible]	تا زنده‌ای نسوزد [illegible]
می‌گفت [illegible]	گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی [illegible]	[illegible]
از دل چنین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولَه

روی بپوش سعدی [illegible]
[illegible]

ایضاً

روزی ز کمند اش گفتم به رسمی	گفت ار نظری داری [illegible]
[illegible]	[illegible]

پند حکیم بشنو [illegible]	[illegible] قلندری

ولَه

عشق [illegible] گفت سعدیا
هر که سفر نمی‌کند دل به [illegible]

ایضاً

سرو سیمینا به صحرا می‌روی	نیک بدعهدی که بی ما می‌روی
کس بدین خوبی و رعنایی نرفت	خود چنینی یا به عمدا می‌روی
روی پنهان دار از مردم پری	زیر پای [illegible] می‌روی
گر تماشا می‌کنی در خود نگر	با چنین شکل [illegible] تماشا می‌روی
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی	می‌نشینی یک نفس یا می‌روی
اندرونم با تو می‌آید ولیک	خاطرم [illegible] می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر به یغما می‌روی
چون نخواهد بردن از [illegible]	شهر بگرفتی به صحرا می‌روی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد	دیده بر ره می‌نهیم تا می‌روی
ما به [illegible] گشته‌ایم	[illegible] می‌روی

ولَه

دیده سعدی و دل همراه توست
تا نپنداری که تنها می‌روی

ایضاً

ولە	عمرها در [illegible] من بر [illegible] بی سر [illegible] جان وفا بر دوستی	ایضا

بت شاه [illegible] شمع شراب [illegible] بی
[illegible] گفت بنده وار در خدمت
بصبر هیچ میسر نمی شود [illegible]
بحکم آنکه مرا با تو هیچ [illegible]
رنگ [illegible] بهار [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] گر [illegible]
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
[illegible] می [illegible] بی بند [illegible]

[illegible] گرد دیدار دوستان بینی
گر [illegible] نشینی
[illegible] و باز آیدم [illegible] بینی
نباید تو [illegible] من [illegible] بینی
[illegible] بینی
هزار تیغ [illegible] بینی
جان کند [illegible] بینی
[illegible] بینی

ولە	مرا [illegible] نمی بیند [illegible] ز روی خوب [illegible]	ایضا

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
این نقطه سیاهی بالای خط شیرین
[illegible] بدر از نگارها

خاصان خبر ندارند [illegible]
[illegible] دلکش [illegible]
[illegible] زمین نباشد [illegible] رخ گدا می

ولە ایضا

دانم که [illegible] ز زار حال [illegible] سعدی | گر [illegible] انتظارت خون شد [illegible]

ولە	در باب عاشقان [illegible] چاره [illegible] این سخن [illegible] کاری	ایضا

[illegible] چون [illegible] آرام
آن [illegible] خورشید [illegible]
چند بار ای دل [illegible] عجب کنم
[illegible] خوب نباشد [illegible]
گر [illegible] عشق
[illegible] تیغ [illegible] کشیدن [illegible]
کس نباشد [illegible]
[illegible] ای [illegible]
دولت [illegible] از [illegible]

[illegible] گفتار [illegible]
یار دیگر [illegible] چون تو [illegible] آرام
دیده [illegible] نباید که گرفتار آرام
دل [illegible] نباشد [illegible]
چشم [illegible] آرام
من [illegible] آرام
چه [illegible] دیدار آرام
[illegible] آرام
حیف باشد که تو در خاطر [illegible] آرام

ولە	[illegible] لب [illegible] [illegible] کز [illegible]	ایضا

گر [illegible] سری | [illegible] باشد زبان [illegible]

ولە ایضا

[illegible]

با خود بحث همی کرد کس نیست در جهان
بر سر و قامتت که دارم دل چشم
روزی که روز روشن اگر کند آفتاب
همراه من مباش که غیرت برد ز عشق
من کم گرفتم ز سر این عهد دوست

یار مست شیم ز تو پروای دیگری
نشنیده ام که سرو چمن آورد پای
بر تو جان دهد اگر شبی ز تو خبری
در دوست مطلعی چه بخنده گریه ی
در منزلی که بود سر موی تو نشسته ی

وله

روزی که هم بدین صحن خرامی
تا در وقت به قدمی بنهد سری

ایضا

گفتم این بلا کنم چندی
ور گمراه نه بر دهان نو زنت
حاصه ملا که در اول بود دوست
بدان که زلف بد گفتم
گیدم آخر حجاب یکی نه
همچنان بر رفت دور دهر
ریش زنده دهنر که میرود
کاشکی خاک بودی در راه

نه هم دل هیچ دلبندی
هر آنکس که بیش نشنود پندی
با تو آخر نشستی و پیوندی
سخت تر زین مخواه سوگندی
تا نرا آشنا بد آرزومندی
نیاورد چون قصه زندی
گر نه شیرین نمک پراکندی
تا نگه سا بدین من افگندی

[illegible]

وله

من چو دل بنه دادم کرد لم گستنی
نا چه کردم که گز بار بمن می کنی

ایضا

دل مسلم بر تو مشغول نظر از چه باشد
دیگران گر برو نظر آری بروند
ز نهای من خسته بیچاره کندی
بنده دوست سلام آیم خدمت بکنم
هر دو رخی است که در پای تو افتم کی
سر نیز نشین از خم طره چو گل
ز بدین صنف نفت بگوی ای باغ
من بر ادب شاخ بید است تو ام خود ران
خون در رنگ شکر نه ی و خوابم بری

تا نگرند رقیبان که تو منظور منی
تو جهان در دل من رفته که جان در بدنی
پادشاهی کنم ار سایه بمن در فگنی
ور بقولم نکنی میر سد گر رد منی
ز بدان ساعد سیمش چو کمان بر ما
مستی از عشق که و بنده بخواه بنشینی
باغبان چند گریه که تو سرو چمنی
خال الفت ببقیم که تو سیم تنی
سعدیا جوب زن که ما کی شیرین سخنی

وله

ما پیر امد خفتیم اگر تو نگار ان ملکشی
کو دل من خوش ساعتش گر زمین آگه

ایضا

گر گشتی بنده ایم در بنوازی دوست
گفتی که در عشق بی نیازی گرنه

ما نیز بستانیم ز پیچ بستر خشی
چون بخوانم اگر بخت که از گمانه ملکشی

[illegible]

ز مهر روی دل‌افروز جان ما بگداخت [illegible] | و ما چه بود دگر جانب تو بیداری
اگر چه من غم عشقی ز مادر شیر [illegible] | دگر غم همه عالم به هیچ نشماری
حکایت من و مجنون بجای [illegible] | نه یاد قیمت وصل و مرد درد کاری

ولـه — ایضاً

بنال سعدی اگر چاره وصال کنی
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم | باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
گفتن شیخ چه حاجت بود از [illegible] | تو در روی تو بگوید که تو در خانه مایی
پرده بردار که بیگانه چنین روی نبیند | تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

[illegible]

ولـه — ایضاً

هزار جان عزیزی و یار محرمی | تو هرچه ظلم کنی بر وجود من علمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که پرتو ازل آرام جان و دفع غمی
هزار بنده سخنی بگو که [illegible] | جفای مثل تو بیرون کرده [illegible]
[illegible] | به جای فرق که بیاز [illegible] قدمی
هر آنکه زمین [illegible] آسمان [illegible] | که پای قدر تو [illegible] که خاک [illegible]
اگر هزار الم دارم [illegible] | تو مرهم ریشی و دوا [illegible]
چنین که سکندری کاروان [illegible] | [illegible] همه قند و همه [illegible]
چنین جمال لطیف که هر نظر بیند | [illegible] خدا اگر [illegible]
[illegible] رهگذری [illegible] | که آهوی مشکین ز آدمی [illegible]

ولـه — ایضاً

که سعدی اگر [illegible]
ز در [illegible] نیاید که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان نگار رفته بگوی
ای برادر [illegible] حیف | صاحب دولت رو و دشمن خوی
گر دگر [illegible] من خواهی | بگذار [illegible] ساحر جادوی
تشنه [illegible] که منقطع گردد | ور نه باز آید آب رفته به جوی

[illegible]

اگر دو سه بکشند مرا وحشی بودن بازی	هشتی روز نگفتی من دانی به آزی
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم	گر کمند از قضا رمی آید بصبح از شب تاری

وله — سعدی آن صبح نه [illegible] که جزی بر گیرد / وحش [illegible] هر چه ز گرد [illegible] — **ایضا**

نه دیدت که بگردی زه به هیچ نگفتی	مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
وفا و عهد نبودی دلم از آن سلیم شد	چه خوشتن بنموده‌ام و تو [illegible]
نه دیدت عهد گرفتم که بپای تو در آرم	بچشم دوستی دیدم خلاف [illegible] گرفتی
هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم	ز هجران [illegible] که در کمند من افتی
نه فصل بود و نه دوران خیال [illegible] دوری	چو از عاشق مسکین هم اولین [illegible]

وله — زنده در صحبت یاران در دستان [illegible] / گر کسی گرچه سعدی باغ عشق نگفتی — **ایضا**

نه طرق دوستانت ز شرمه [illegible]	که به دوستان بگویم [illegible]
دلم از تو چون نرنجد که بر هم در نگنجد	که جواب تلخ [illegible]
طمع بار [illegible] سخنی بگو و بشنو	که [illegible]
هم دل [illegible] بگویم که بگفت [illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

نه پندارم که یاران [illegible]	که گر هم [illegible] جانان [illegible] نشستی

وله — خیال از خواب بیداری [illegible] / گر چون سعدی به [illegible] — **ایضا**

کسی که رشته آن دلا گر بدست [illegible] گردی	بزیر پای [illegible]
هم ز بیدلان گفتی [illegible]	ستم ز عاشقان گفتی [illegible] کردی
بهم گفتی و [illegible]	ستم [illegible]
چه لطف [illegible]	چو حرف [illegible] آوردی [illegible]
عتاب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله — شب غمهای سعدی [illegible] هنگام روز آمد / گر [illegible] چون چراغ صبحدم گردی — **ایضا**

نگار رفت آن آمد که دل [illegible]	که [illegible]
دریغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دلا که با سر زلف تعلقی دارد
طمع مدار که از دست بدادم رست
مرا که پیش تو قرار بنده گردم
و را خلاف بزرگان که گفته اند مکن
فدای جان ز آن من نه غم مخور هیچ

چه گر ز صبح در جهان پرشان ما
باشمین دولت بیمن امتنان ما
اگر تو داری دگر بر کجا ما
بکن هر آنچه خواهی به نه مرچه بر ما
بجای عید روز دگر سفند قربان ما

وله

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانا

ایضا

خدایرا بمحبت که در جهان که ما
بپای خویشتن آینه عاشقان بکشت
مرا مپرس که چون به سلف که تو خواهی
جهان نظر اول خشم بری دل
تو پرده پیش گرفتی و زاشتیاق جمالت
بر آتش تو نشستم چه دود شوق آمد
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

جهان و هر چه در او هست صورتند و جان ما
که مرکز تو یکی ز خویشتن رها ما
مرا که چه نامی حرف که تو خواها
که بازی ترا اگر نظر تا ما
ز پرده ها بدر افتاد روزهای نهان ما
تو ساقی نفسی که اگر کنم بشا
که پیر دانند معتبر از روزهای چه ما
رباعی من بشاعر نشسته چه ما

وله ایضا

ایضا

وله ایضا

هر روز باد میبرد از بوستان گل
ما رف از دل انجای رو نگار
لیکن نه هر که سر از غنچه گل
ابدالت دل شده در تنگنای خاک
از روفت بکر مرا مشکوی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
کرده عقلست جهان زیر پای خاک
وی بوستان خرم و صحرای لاله زار
دنیا ببت رهگذر داری آخرت

مجروح میکند دل هجران ببلا
بر جور دوری کار نیاید نجگا
همچون کبوترش بپاید به چنگال
نا ممکن است عاشقی از تیر زرد ما
هر لاله که دیده از خاک مست
از زی بدرد شوق مست گورها
هر با مداد کرده شوخی نجگا
در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغله
اهل تمیز خانه نسازند بر بپا

وله

سعدی که آسمان شکر برود را
چون نیک شد ز هر دو فلک

ایضا

هر گز این صورت کند صورتگری
سرو رفتاری صنوبر قامتی
میرود در خویشتن بینی کانست
صد هزارش دل از خاطر در رکاب

و چنین شاهد برد در کشوری
ماه رخساری ملایک منظری
در نمی آید بچشمش دیگری
پادشاهی میرود با لشکری

وله ایضا

رفتی و همچنان به خیالم در آمدی ... [illegible]
صبر از ... چشم نهادم که ... [illegible]
می بمیرد و ... زنده شود [illegible]
چه ... [illegible]
... [illegible]
که ... [illegible]

ولهٔ
سعدیا ... راه بپایان نرساند
... [illegible]
ایضاً

هر کو ... نظر دیده بگذری
بار دو دم ... [illegible]
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین حسن و دلبری
زنار بود هر چه بجز عشق داشتیم
الا که ... [illegible]
از شرم چون تو آدمی از میان خلق
انصاف میدهم که ... پری
شمشیر اختیار تو بر سر نهاده‌ایم
دانم که ... جان پروری
بر صورت ... نرگس ...
با ... [illegible] ... زاری
ای مدعی که آنچه ... [illegible]
بر حال من ... رحمت بیاوری
صید او فتاده ... [illegible]
هیچ افتد که بر سر بیچاره بگذری

ولهٔ
صبری که بود ... سعدی ...
سخن ... [illegible]
ایضاً

ولهٔ ایضاً
... [illegible]

ولهٔ ایضاً
... [illegible]

زیبا نماید سرو روان ... [illegible]
گلشن نظری ... [illegible]
... [illegible]
کانجا نتوان رفت ... [illegible]
... [illegible]
سروی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ولهٔ
گر بنده ... سعدی
... [illegible]
ایضاً

... [illegible] ... دل ... پری
در دست ... [illegible]
جان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گفتم ... [illegible] ... چشم
آن ... [illegible] ... پری

... [illegible]

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که ز منظور نهانش باشی

وله — ایضاً

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
این بتر کردی که بد کردی و نیکو داشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت دستور بود
هیچ دیدی هیچ که دشمن دوستی پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بر جوری کنم
گرچه دانستم که خاک از خاطرم بگذاشتی

تا نگشتی نامم هیچ خلقم در نظر
از خیالت تخم بر خاطرم بکاشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن بر در آنم که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوه تر میدهد
بوستان خاطرست از آن تخمی که در جان داشتی

سعدی از دیدار عشقی بوی در دیوار کرد
تا ز در دیوار غربت نقش خود بگذاشتی

وله — ایضاً

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

شاد آمدی ای فتنه ز خانه بدر آئی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی از دست شکیبم
برنامدی جز صبر مرا و بشکستی

سرو بلند که نظر در رخ تو رفت
از در سینه هوائی در حق تو شد
تا چه نشکیبا برود آینه گر در پیش رخت

آن خال که بر دور زلف ناکشی کنی
سخن انگشت زنان که آن کشی کنی
شاهد آینه زنان از نظر پوشی کنی

سخن معرفت از صفحه دوران بپرس
سعدیا شاید از این صفحه که دورش کنی

تمت الکتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

فی الغزلیات القدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تیغ می‌زنی غرض ما قبول توست
در تیغ هجر با طلب رضای توست

گر بنده می‌نوازی و در بند می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

گردنکشان که زور کند در دهان شیر
شادی به روزگار کسی کآشنای توست

هر جا که روی زنده دلی در زمین تو
هر جا که هست غمزه بر دعای توست

صبح من سر برآمد از من چو بای گل دل نهاد | من را چه غم گر چون تو صبح سر جان برنخاست

و له | سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی طبع گیرا برنخاست | ایضا

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
گر بخواهی که بکاری سخن تیغ گلو را | سخن تیغ نباشد چو بیازرد دهانت
ور دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت | زنده آنگه که در آن کس نشنیده کلامت
من نه انگشت نمایم بهواداری رویت | که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
ور انده نبرستم غم و دم بشکستم | که تو در بار نیاز آیی و گویم بفغانت
سرو را قامت خوبست و قد و شاخ زیبا | زنده آنگه که ببینم جو جعبه شمامت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم | اینقدر بار نما تا که دعاگوی وفاتت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم | گر بخواهی که نباشم نه من بیچاره جانت

و له | سعدیا چاره ببازش دل را و بکش / ملک مصلحت تو باشم همه بیرون بجانت | ایضا

چه بر زلف تو پروانه یقین می‌کشت | ز ابروی بر دیده نگاهم به تیر رنگ کشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من | جواب تیغ تو شیرین زبان نگری کشت

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شد آرزوی غم و یاد آن گذشت | در خانه جای غیر نبود با مجال دوست
من بعد هیچ صحبت اغیار بر کنم | در باغ دل دراز نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم به بخت خوی | لیکن درست باده در نظرم با خیال دوست
هر شعر نامه که بتعریف حسن اوست | سعدی کسی که مور شود در جمال دوست

و له | سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار / زنگار خورده چون بنماید جمال دوست | ایضا

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند | این را شکیب نیست گر او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کاین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب | ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او | و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

[illegible]

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف | لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

وله ایضا

حیف است برای مال صد ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روز غنیمت است

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد | زیرا که نه رویست که در پرده توان کرد
هر روز یقین شد که ز محبوب خدا را | کز عالم جان این همه دل [illegible] کرد
مشتاق ترا کی بود آرام صبوری | هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
[illegible] | چندان بچکانید که بر رنگ نشان کرد
زنهار که از دیده برآید [illegible] | چون رایت منصور که در خفقان کرد
بر دامن [illegible] اول این سال ببارید | این آن همه خبر که [illegible] کرد
تا در نظرت [illegible] عذر بخواهد | هر چیز که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت | سلطان سحر باز ز مصر [illegible] کرد
از دامن گل [illegible] | از سبزه بگسترد و ز لاله نشان کرد

وله ایضا

شاید که زمین جلوه [illegible] که سعدی
[illegible] آتش و تیر جان کرد

خوردیان [illegible] | [illegible]

زنهم که عالم من این رنج و دریغ | کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس [illegible] بکرمان | گر چشم من از عشق سیل برآمد
[illegible] که چون شمع فراق تو [illegible] | ز یاد برآید ز دل هر که بخواند
شمع غم هجران [illegible] | پیداست که قاصد چه [illegible] تو رساند

وله ایضا

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر کین همه نشتر نخورد خون نچکاند

از صومعه صد چشم بخرابات برآمد | گرد از من و سجاده و طاعات برآمد
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند | مستان صبوحی بمناجات برآمد
وانگه ز [illegible] سجاده نشینند | گو همچو ملک بر سماوات برآمد
در باغ [illegible] شمع عبادت ننشانند | در [illegible] مکافات برآمد

وله ایضا

[illegible] ملک دو عالم [illegible]
گر زنده [illegible] برآمد

[illegible] لاله رخان هر [illegible] باز آمد | امید تو که هر که ز [illegible] باز آمد
[illegible] | [illegible] باز آمد
[illegible] | [illegible] آمد

زلف را بر رخ چو جولان می کند | مشک را در شهر ارزان می کند
جوهری حسن از بهار عشق | قیمتش صد جان می کند
آفتاب حسن او را شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همه قصه دهانش گفتم | وان ستمگر عزم هجران می کند
گر نگه دارد چه خواهی هر نفس | تیغی کان ترکستان می کند
تیر مژگان کمان ابروش | عاشقان را عید قربان می کند

ولہ
از وفا هر چه بتوان بکنم
وز جفا هر چه بتوان بکند
ایضاً

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کنم شکوه که تا صبح باز آرد
ز درد عشق تو دو چشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلا عجب نبود گر بجفت آتش تو | چه جای مرهم که فولاد در گداز آرد
دلا اگر نخواهی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان از در نیاز آرد
دگر بروی تو از عشق در نگه از لب | که کسی ز تو ام مژده فراز آرد

ولہ
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
چه پرسی که در پیش ناز آرد
ایضاً

هر که پرسد از دهان چون دلت تنگ شد | چون شد دم بدم می ریزد ملالش
عرفت زلف او بر گرد دو رخش | جان من خسته بر گرد لب زلالش
از آن رقیبان چو گشت غرق اشکش | از پس این می چکد بلا هم قد رخش
نیست نامم جان و دل در کف جفای من | گر ز حلقه در سر زنجیر دارد آتش

ولہ
عشق بگذر دهان کی آرزوی من
بس بگفتند عاشقی از جهان جهانش
ایضاً

صاحب عمر عزیز است غنچه دهانش | گر بی خبری که زاده بیم از مد دهانش
چیست در دوران بدانست ملک به هر قدر | خلعت آنست که دیم شود دهانش
الحمد است لک الملک خدا بیم | گر تغیر کند ملک جاودانش
جای گریه است بر عمر کچون غنچه | پیچ در دست بقای دمن خنده دهانش
دمی شیر گرد که نه ماه در دو سر | گرد و بار بگرد در سر دو جهانش
صرف دوری سر مایه بار زکا ما | چه به زر دولت بنمه دلستانش
مقصد امروز کند در روی مه دو دل آتش | گر پس از مرگ غیر نشود در دهانش
هر که در نقش در بستان در خاک | تا امیدی بر درد غنچه لب تا لبش
دلت بر دم من چه در آن اندیشه کن | هر که با غنچه شنید چه غم دو لبش

بشستم آب غیرت نقش نگار خانه / کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه‌ام که دیدم گردم سرم چه پرگار / سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
آری به جمال ... خوبرویان / بگذار تا بمیرم جانا بسر نثار دارم
هوسی ... وصف ... نگار / مجروح ... چون خود هزار دارم

وله **ایضاً**

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی / تا بامداد محشر سر در خمار دارم

ز چه دارم گزین در ملامت بردم / دلم به جان ... ملامت بردم
ترک سر گفتم از آن پیش که ننهادم پای / نه به زرق آمده‌ام تا به سلامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز / ... که ازین پیش ... بروم
در به یادم که دم مرگ ... / از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

وله **ایضاً**

گر رود از نظر ... سعدی / ... بروم

هزار جان ... که از جان ... / به چه دارم ... هستم
اگر چه خاطرت ... / مبادا ... که من ... بودم
... به چندگین دل / لکن ... خواهی ... ماندم

وله ایضاً

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام / خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر که دیگر ... بدیدن ... / ... خرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
ملک ... جای ... / درون جامه ... چون گلاب اندر جام
اگر تو ... عقل و دین ... / گروه دیگران ... بر در ... حمام
در اتفاق ... میان ... / درون ... چون ...
انیس ... سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام

وله **ایضاً**

درین سماع همه شاهدان ... / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم / ... که من از تو ... هستم
... / من ... هر چه ... هستم
ای نفس ... / ... خوش ... هستم
زین پیش ... / ... در ... هستم

وله

پیغام داده‌ام که گفتم با تو چشم سپید
جواب داده‌ای که نکنی کین چشم تیز

ایضاً

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای | ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه‌ای
لؤلؤ بر همین در شده دندان گوهرت | در موی در کنار رخت عنبرینه‌ای
هر روز باد دم بسیار چین بر کنار | از من ز بندگان تو با خشم کینه‌ای
از دور بود که ز خلاف محبت | گر دل به در کنند همه مهر و کینه‌ای
[illegible] بر زند نقش کر خصم | سنگ بهشت [illegible] آبگینه‌ای
دانا که آموخته کار از آن بود | بگذارد او که برآید ز سینه‌ای
چشمی که بر روی تو [illegible] | [illegible] دام عنبرینه‌ای
سعدی بعشق [illegible] | تنها درین [illegible] که در هر [illegible] سینه‌ای

وله

شور شش جهانت به عالم روان شدست
گر پارسی سرود [illegible] سفینه

ایضاً

ای دل از عشق تو بر سر گر ما | روی تو بر برد از دل همه غم [illegible]
آتش زن به جسم سر موی نگر ترا | گاهی بر دلش تبه در سر بن مژه‌ها
گر می‌شود تشنه دیده [illegible] | باد آنگه روان کرده‌ام ز هر مژه جوی‌ها

وله

سر تن درد که چشم ز مژگان بر دوزم | دل من گر که دست از دو جهان بر دوزم
باز وام [illegible] که هست او بیدار | چه کنم سر در [illegible] غم فرو دوزم

وله

سعدی [illegible] خوان که [illegible]
از صورت [illegible] محنت دوزم

ایضاً

منم یا رب بدین دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گل بی خار می‌بینم
گرم طوبا برآید در این بستان [illegible] | که بر هر شاخه مرغی [illegible] می‌بینم
مرا در دیده [illegible] کاچنین آید [illegible] | می باده دمی از چشم [illegible] می‌بینم
عجب دارم که [illegible] | [illegible] با جمال یار می‌بینم
ز چشم [illegible] | لب شیرین [illegible] رخ دلداری می‌بینم
چه چاره کرده‌ام یا رب که این [illegible] | چه خدمت کرده‌ام یا رب که این انعام می‌بینم
ترا یا رب که خواب آمده [illegible] | منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چه حرف [illegible] شمع کاشانه | تماشا گشتم [illegible] جان دیدار می‌بینم
که با این [illegible] | چه مژگان [illegible] جان افگار می‌بینم

وله

ز گلزار دمی بر می‌آید که [illegible]
که سعدی ز آرزوی دوست برخوردار می‌بینم

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ... [illegible]

والمقطعات والرباعیات للشیخ سعدی

قلاب زور لیس بگشتی کر تزوی	شیر زور لیس گنبدی کر گشتی
سیلاب فتنا نشر دارد و فتن ایام	اینجا که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

ولہ — ایضا

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی

گناه از طرف ماست بگو خود ما

ترا ز نبات کر و بر دو شیر نی	با تفاق ولیکن نبات خود و رو ما
هزار جان بادات ترا همی خرند	ز سنگدل بعطاف و ما نمی جو ما
ولیک با هر عهد از تو صبر نتوان کرد	بیاد که هر چه بیکسی که نگو ما
کلم جا باید سروم چشم در باید	هزار وصال تو باید که سرو کجو ما
هزار چاره بسر ساختیم هم بگذشت	چه تنگ غمزه خوبان ز دولت تو ما
دلت شد که یکدل ما دولت تو دانست	بزرگ خویش که با جو کجا طالب او ما
همین که پای نهادی بر آستان عشق	بلند باش که دلت جان فرو ما
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که در طلب جو ما
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید	هزار سال پس از مرگ او اگر بو ما

نت الغزلیات قدیم والحمد لله رب العالمین والصلاة

علی محمد و آله ... اجمعین

[illegible]

كان الصاحب الصدر الكبير العالم	استقصى البر لا اجاب الا مجد
ميزان عدل لا تخير ولا تحيف	وما ... الا ... من بعده
حجاز رحمت خيرا له ...	وادوا ... طلب خير المقصد
وعدوت جابا لناس ...	لا زال ... الحبواة وار مد
مد الجلال ...	لمحمد بن محمد بن محمد

ولہ — ایضا

ای بخت لانسان من ملك ...

الا من هداه الله فهو المهتدی

ای قبه جاهت ... باد	انجم ... خدایگان باد
جاودان نقش شریف ...	بعد از آن بر ... فرمان باد
و جهان ...	جان ...
... دولت ...	...
... حق ...	حق تعالی ...

ولہ ایضا — ایضا

ای مبارک روز عمرو ... نیکنامی ...

دولت ... دشمن جان باد

یارب کمال جاهت بر دوام باد	اقبال دولت شرف مستدام باد

[illegible]

هر که در بند زنده ببندد بهانه	پای رفتن یکقدم نبود و بندی را
بنده کان شکر خداوند نگزیند لیکن	چه توان گفت که جای خداوندی

وله

مظلوم دل‌شکسته مظفر بگوی	تا چشم رحمت که آتش رضا
لیکن دل شکسته هم گناهی ندارد	ازان یک گناه و دیار نه بنده رضا

وله

بودم بنده لیکن تو برو	سالها خدمت بکان کرده است
بنده زاده چه در وجود آمد	هم بروی تو دیده بر کرده است
خدمت دیگری نخواهم کرد	که مرا لطف تو پرورده است

وله

در چشم حضر بود صورت فقیر	گر نظر مباش کی در سلک هرست
گفت تو را که حرف تو سخن	فیض ازان گشته که ازو گنج داده است

وله

دست برآست دارا بلیدان	بلطف نه گار هست است
کان به اخلاق بهرست را	سنگ بر سر زدن سزا داده است

وله ایضا

وله ایضا

دشمن اگر دوست شود چند بار	صاحب عقلش نشمارد به دوست
باز بهمان سیرت کاست	در چه بصورت بدر آید ز پوست

وله

گر در همه شهر یکی مقتدر است	در پای کسی رود که در پیش سر است
بدین همه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که آن بیشتر است

وله

در سرای هم کرده از پس پرده	مباش غره که هیچ آز به حاجت
از درون پس که کوب غیب میزند	که بنده نخوانده در که بنگیخته بگیت

وله

هر که بنده با دشمن برآورد	گرت چالاک و مرد و کاست
کسی به خون دشمن نگیرد	کند هرگز چنین دیوانه دست
تو از رگ نمی‌بری نهادن	سپاهی چون نهد جان کف دست

وله

ره نمودن بخیر ناکس را	پیش نمی چراغ داشتن است
تیغ بالا با جان و بلا دادن	تخم در شوره بوم کاشتن است

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ای دل سلطنت به زر داری ملک اگر	پای ز رنجت بکجه در رفیده امن است
گنجینه اگر بیع کنی کامران شوی	صاحب نظر که مال ندارد تهی دست
با زر مقربت شود کام دوستان	چون کام دوستان همی کام دشمن است
هیچش مدان که هیچش در بر نیست	زر در میان سفاهت به رنج در دل است
اوی مقدر کسی برادر خورد زرنده	سیمرغ قاف اگر قناعت نشیمن است
از من بیا بدین که بدهقان ده که خدای	حاجت برم که کار گدایان جهان است
از ننگ سوزد علیه زنشته	چون خار شد به دم سوی دامن است
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر	تر براگه منحزم وجنت من است

وله

گر مرا میسر درخت بر سد	دیده از دیدن نگردم درخت
کاین چنین خدای وعده نکرد	گر مرا درخت باید برخت

وله

دل را که ندرون نان بادست	گردون میرود و زیادش است
چرا وود نهاد خود و بده	رها کن تا بگوید دشمن دوست

وله

بیا که پرده برانداختیم صورت حال	من آن نیم که سخن در خلاف خود گویم
دعای خیر تو گویم اگر مرا رخت کنی	و گر خلاف کنم بر خلاف خود گفت

ایضا

تماشای میوه روزی شو	اگر دولت بیفزاید رسد به شاخ
گر مرا نیز دولت کند بزدی	بار گرده‌ای و شعله گاه شاخ
وادمی را که دولت تنگ برد	نتواند نشاندن پای فراخ

ایضا

چه سود از دزدی انگور زبه گردن	که نتوانی شکستن شاخ بر کاخ
ببند از میوه گر کوته کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

وله

ملک امین درخت بار دولت	زو قناعت میوه باید کرد
چون رنجش برآورد نادان	میوه بگیاه رنجش نتوان خورد

ایضا

بس چون تو ملک تاج و تخت نشاند	هر یک برآورد خویشتن کامی راند
زان جمله نماند در کسی	در باب که از تو هم چنین خواهد ماند

رسم آیین پادشاه آن است | که خردمند را عزیز کند
در پس مرگ [illegible] | با خردمند زاده نیز کند

وله

آسیا سنگ ده هزار منی | به دو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن | هزار آدمیش نتوانند

وله

شه غلامی که بگریزد از او | آنکه آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

وله

طمع خام کو سودی کنیم | سود و سرمایه یکبار ببرد
خرد ما را کر بارش ببرد | سیلی کرفت خود و بار ببرد

وله

نقش عالم مثال زنبور است | که جهانش ز [illegible] مثاله
صبر کن تا ببرند روزی | که همه پای بر سرش مالند

وله

ولد ایضا

[illegible]

ایضا

جوشن بپاره و بی زره [illegible] | تا روی آفتاب مصفر کنم بگرد
از بر [illegible] شبانگ مرد | دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد

ایضا

از روی صبح [illegible] | که از گزند تو مردم [illegible] کنند
[illegible] | که چون [illegible] پای [illegible] مالند

ایضا

ای حق [illegible] بنام | هم چون تو [illegible] زود باید
هر کز زن و مرد و کفر و اسلام | نقش از تو [illegible] بند
[illegible] | تا چرخ [illegible]
اقبال عزیز [illegible] | از دولت تو [illegible] بند

ایضا

[illegible] | ارباب [illegible] که بجا نند
از [illegible] سعادت [illegible] | [illegible] و کفر [illegible]
چه [illegible] | [illegible] بجا نند
چه [illegible] | [illegible] تو هر چه [illegible] نند

وله ایضا

[illegible]

زکان ملک و دستری رفتند — که فلان رحمت و صد رسید
دو دستان آمد از لب گور — قدمی چند بازپس کرد
وانگه او دستی می داری — مال ملک جا بدرد کلید
دیگر پرسید با تو خواهد کرد — عمله زان نقش پاک سید
ملک وریاب به کمین نهاد — که بدو ملک باز خواهی دید

وله

ره با هیچکس گردانت گیتی — که با ما برقرار خود بماند
چه میدانی که جا ویدان [illegible] — روا داری که برسم بد بماند

ایضا

هیچ فرصت ورای آن مطلب — که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی نیاورد — دیگری در دستگام ننشیند
زهم ایمن مباش گر زینسو — که فلک هیچ دولت نگزیند
شاد کامی مکن ز دشمن مرد — مرغ دانه بکان بکان چیند

وله ایضا

روی فلک گرد بر جهان — بگو بفروشی دادو

کشتی آدم که نبرد که بود بهر آب — زجهان بر سر آب چنین خواهد رفت

وله

نه دو آیت که در هر می و هر می — تخم شکان پرا که نه بیخ بید
گلیم خویش برآرد به سیه گلیم از آب — دگر گلیم رفیق آب مپرد شاید

ایضا

حاکم ظالم به سلطان ظلم — دزدی با تیر و کمان می کند
وانگه زبان میکند ازدی بحق — ظلم نداند که زبان می کند
قطره ما را که از اکی نیست — این همه بیداد شبان می کند
چون نکند خنده بدان باغ — درد که با طور زمان می کند

وله

بنده کا نرا ز حد بدر متواز — این سخن بهلد سر تری که بمیر
کانکه با خود برابرش کردی — نرود باشد که برتری جوید

ایضا

رحمت صفت خدای باقیست — دزدی که خدای بر گزیند
پس عفو تو بر کاشته — از عفو رضای تو نیاشد

[illegible]

باشی تو دولت [illegible] ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله

نه هر که ستم بر دگری نتواند پیداست که [illegible]	با بانگ چنانکه می‌رود [illegible] تا چار زمانه داد خود بستاند

ایضا

در دهر بسا کزین جهان که خواهد بود از خود همه عشق بر [illegible]	وین حال بصورت دگر خواهد بود وانگه ملک الموت [illegible] خواهد بود

وله

هر کس که درت قبول ایمان باشد وان جنگ که در جنگ نقصان باشد	او را چه غم از شحنه سلطان باشد او را به از آن جنگ که پنهان باشد

ایضا

هر کس مراد خویش خواهد رسید از بخت وری مراد خود خواهی یافت	هر گز نرسد جای پاکان [illegible] در بخت بدی مراد خود خواهی دید

وله ایضا

هیچ دانی که آمدیده بر	از دو چشم جوان چرا بچکد

[illegible]

[illegible]

جز نیستی آدمی نخواهد شد آدمی را که زر [illegible]	ور چه بر پای منبری باشد تا صد سال کافری باشد

وله

ای غره برحمت خداوند هر چند [illegible] باران	در رحمت او کسی چه گوید تا دانه نیفکنی نروید

ایضا

از بر جفای دشمنان می‌آید بر یار دلیل هر ملامت که آید	دل تنگ مشو که دولت [illegible] آید چون یار عزیزی بپسندد شاید

وله

دوستان [illegible] صد هزاران [illegible]	[illegible] یارش گیرید چون همه [illegible] یارش گیرید

ایضا

هر که در بندی از سر شوق چار پای برادر [illegible] حیف باشد [illegible] را	گر بیش [illegible] کند [illegible] حرام کند [illegible] خام کند

[illegible]

وله

چه کنجها که نهادند دیگری برداشت / چه رنجها که کشیدند دیگری آسود

بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند / کسی که بر تازیانه مغرور بود

نقش که نفس برو گریه میکند بدوات / برفت مرگ نواند که یادی بیجود

ایضا

عنکبوت ضعیف سر تو از / کرده چون درندگان شکار

رزق او بر پری یاد داد / نه به نیش و دندان و چنگال

وله

خداوند دولت خطا می کند / شب و روز ضایع کند روزگار

چه بنیاد رنگین کند بر دری / مقامی بزرگ و کوچک مدار

که کار پای عقبی بر آید بسنگ / خدای در نه بر آید بروز شمار

ایضا

نشسته درم دوزی نی زبان بستن / زبان خشک فنون زبان کشیده ماند

بزرگ از در فاعی چه باز آوردی / دیانت از در دیگر برون رود ناچار

وله ایضا

خرف

صد شب دفتر کیلار سینه [illegible] / گوهر [illegible] مجلس ابدال خورده دار

[illegible] / [illegible]

وله

پرورده چنبران [illegible] کان / از نیاد دهان جفای بسیار

دل تنگ شود گر پیک سنیدان / پیوسته درم رسند و بار

قدر زر و سیم کم گردد / درمن شود بزرگ مقدار

ایضا

ماه رولا چه لعبت سیمین / کام خود از دهان او برگیر

در بندی درخت سرو ای / میلا از چاه منار دور برگیر

وله

برای منم من [illegible] / امید دور قبول از همین گفتار

همیشه تا که فلک بود نقب و دور / همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

ایضا

ملک و [illegible] عند الله [illegible] / یرم التغابن [illegible] القدر

سودی کند از خدای بر درویش	گر آدمی عطف نظر بر درویش
کا ورا من تو فرخ نژاد و چشم	بید از من تو بزرگ زاده درویش

ولـه

ای صاحب مال لطف کن بر درویش	بنگر بالا کن که مرد نیک اندیش
گر لطف خدا همی شناسی کسی	از دولت بخشش همه نیک اندیش

ایضا

شیر برد ملک آن پادشاه	کز او را باشد خردمند پیش
خردمند گرید و شناسی پادشاه	گر خود پادشاه ملک خویش

ولـه

پروردگار خلق خدا یا لکم ...	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از دل و دستگه خدا او عز و جاه	چون راحتی ...

ایضا

دل بند ای حکیم در دنیا	گر نه جز ... مختصر پیش
شکر آن خوان خوردن خدار	گر خدا نه زهر در شکر پیش
بیش از آن گر نظر ...	ای برادر ... از نظر پیش

درویش را ... هیچ می کمنی	باری از عیب دیگران خامش
عیب کن برهنه در بازار	خود را ... که روی بپوش

ولـه

پیدا است خرد که مرد کدام است کدام	در تنگنای صفه مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش اندر سنگ است	آتش برون نیاید از آهن ...

ایضا

ابلیسی گفت ... را	...
گفت گر ...	... جان ...

ولـه

کسان که ...	...
...	...

وایضا

...	میان عالم ...
...	...
...	...

هرکسی را همت بیهودی دارد … ما که هیم درین ملک نه پیزار کاهیم

وله

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود … که هرچه می نگرم صورت در نظرم
دو چشم در سر هرکس نهاده اند ولیک … ز نقش پی و من نقش بندی نگرم

ایضا

نظر که با همه داری بگیرنش بکس … دوری که هر بهاری ز تو بلطف کریم
مرو دوباره نوازش کن کرم خوی … با بو جب ضعف سیاه کن خدیم

وله

عجب نگر به سودی ندارد … چه خواهد رفت جان از جسم مردم
خورده نگرد خورت بر پای … از نفس بگیرد و خود چه دردم

ایضا

نیا گشت تا بم با سگا نگفت … نه بینم که چه بر گشته حال مسکینم
نه آشنا نه چه مرغان نه قوتی جان … قاصم ضعف برد پای آنم
کرم و مند خورم در دهر دم افتاد … نه بجز آن که بیان خشک تا بنشینم
مرا نه زکه در بستان ز حسن گلستان … که کافت مین بر ستین پارینم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا

از بس دل بی خانمان تو خان و مان … نیست [illegible]

دل خونین [illegible] … ای دل بی [illegible]

[illegible]

وله

خانه خرسند یکی قندی شکرو خوشتن … از بنی کی خواهد برد آن که درمیان
ز چنین افسون ز ماندن رفتی ز من … هرم اگر خورد بخشید بریشان کار و فرو

وله

گفو را با یاران کردن و یابت … نه آنکه آن سخن هم خوش شنیدن
زنبور انگشه کاران گو ولا … مری باشند بجای او شنیدن

ایضا

دان ای شاه و تیر چند و کمان حکم … از دبیر کن نه نازک دل دور گین
ز تیز تر و جوشن ور دو بگنه رد … پیکان آن یکند و دل از گو آهنین

وله

سر به گفته بخود نمی پسندی … بر کس کمی ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری … دشنام مده به مادر من

ایضا

خدا یا حفظ کن کنج قناعت … چه بخشیدی دولت ملک ریحان
کرم روزی نا نه بسرم … نه از نان خوردن از دست لئیمان

ولد ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چه بودی گر ز نقشش بستم قنادی | چه آستین گریبان بست در بیان

وله ایضا

یا رب تو هر چه هنر بنگر نقشش به | این پادشاه عادل سالار خسروان
ز رونق عاشقی و در پیش هر [illegible] | هر چه آن ز راه پسند باشد روان
از شرح عشق نقشش نگاه دار | یا رب بحق سیرت پاک پیغمبران
بعد از دو عاطفیت در پیش هر غرض | نیک بود و چه نیکنامی کنی دوان
و [illegible] که در رو زود بجای تو دگری | حادث شود چنانکه ز تو بر جای آن
پیدا و باش مصلحت نیش خبر کن | در پیش [illegible] و خرد چند پرور آن
این خاک تربت کر بامت نظر کنی | چشم است روی قامت زیبای آن
ز شیروان که [illegible] دارا و برد و برو | گردان سایه [illegible] خاقان قیصران
بسیار کس [illegible] که گذشت دو کار | اکنون که بر تو منکند و ملک [illegible]
چون نام نیک به [illegible] رشیدی که [illegible] | از دور ملک دو دو آن [illegible]
عدل [illegible] کن که عالم [illegible] | هنر ز نام نیک اصاف سازد آن
خوامی که [illegible] ز [illegible] ببری | خاک [illegible] باشش [illegible] از حال [illegible]
دنیا [illegible] و [illegible] پریشان کند دعا | [illegible] بر کسش کن [illegible]

بدان ز فرشته نگهان هم [illegible] | چه [illegible] ز ام [illegible]

وله

گفتم [illegible] چه هم [illegible] من [illegible] | گاهی [illegible] آفتاب جمال [illegible]
شد [illegible] غم هجران [illegible] | [illegible] جهت [illegible]
[illegible] کن [illegible] چشم [illegible] | تا بنده [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] کن [illegible]
شاه [illegible] صاحب شرح حال | [illegible] لطف کن [illegible]

ایضا

زبان [illegible] کن در هم صورت | [illegible] کم در معنی [illegible]
چه معنی [illegible] صورت ما کن | [illegible] نقش [illegible]
[illegible] | [illegible] برای [illegible]

وله

[illegible] نکهتان بارزه [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] روز شب [illegible] چشم | چشمه آفتاب را چه کن
[illegible] هزار چشم چنان | [illegible] آفتاب [illegible]

من چند به کرم رفت حرف شریت	گر بجای آوری لطف و وفا کنی

ولہ

چون بندگان گر بسته شوی بر درت زیبد بنده آخر سبز خوان کرد	روا بود که بگیری گنه دید کنی خلاف حکم خدا و نه کار چند کنی

ایضا

آن کن که در همه کار عزت در هر حال یک محضر باش	خواهند که محرم و شهره باشی آخر وقت محرم باشی

ولہ

بشنو از من سخن حق اگر فرزندی پند دانا بسر اللوای دانشمندی	گر برای من وارونه من خورسندی آن روا دار که بر خود و پسندی

ایضا

خلاف گفت با جریب [illegible] کسان پسنده دگر [illegible]	بهر کسی که نگوید [illegible] [illegible] کنی با کی [illegible]

ولہ ایضا

هر دم زبان مردمی که بدان سخن	لیکن ز آتش [illegible]

اگر کان قضا با [illegible] دربار ما گر با همه عیبها کریم است ما	بیا رحمت حق [illegible] ما عیب [illegible] زیبا ما

ولہ

بنا نیست که پریشان شود [illegible] چنانکه خانه در پناه [illegible]	نگاه دار دل مردم از پریشانی تو در پناه و دعای [illegible]

ایضا

رحم الله [illegible] چنین رحمت نفس بندگان خدای آن عزیزان [illegible]	گر ببردم قدم [illegible] رحمت خویشتن [illegible] [illegible]

ولہ

از من بگوی شاه رعیت نواز را [illegible]	[illegible] [illegible]

ایضا

تا که یک حال [illegible] ای [illegible]	وقت [illegible] عشق سازی [illegible] پروازی

اگر چه رای تو در کارها خطا نبود	خطا بود ز تو دوری ز رای مرکبی را

ولە

راغب دنیا تو هیچ نیرزد	هر دو جهان پیش همت ما لا
حاجت خلق از در خدای برآید	مرد خدا را چه کار بر در والا

ایضا

ای خضر که در رخ ملکی آب خضر نما	هر چند که بالغ شدی آخر نما لا
شکرانه خود آوری روز جمله	آنست که قدر پدر پیر بدانا لا

ولە

نزلع روی که در کی بر تو نیز هم	که بد با نیک بد شد در بر زلا
سرشت نیک بد پنهان نماند	نوان دانست ریحان از دور کا

ایضا

شنیده‌ام که قحی به شبنا بگفت	که هیچ عزیز ندارد سیه گفتاری
از آن طرف در بدانا ز خیاری گی	وزان چهار بد تا قیاس کن باری
سیران کرد که چندین تفاوت است به	چه فرق است میان در خم بسیاری
بگفت از آنکه تو مینی بحال که گفت	بیالدست بدیشم بو چه آزاری

کار نیچه در کف بیغرض به	بدل انصاف ربی باید
هر کرا که نخواف در یاید	در خزینه حق بودش باید

ایضا

گفته هر که ماه دانش رای	پادشاهی که باده درویش است
دل مردم خراب گنج آباد	پاسبان ممالک خویش است

ایضا

هیچ دانا که عیب خود حرام	با کدام است هیچ نه زجام
که بالا فرام آوردن	پس بشو می نصیحت خوردن
شنیدم که مرغ خفته ورم	بازگردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چرف بر دیوار	که تو زنده گرف دیگر باد
رفته کار در خیف باز آرند	که بچگش دوا بیاید رند
زخم بالای بکدگر تر شند	بچه بشکنند در پرش بشکنند
خاره ولعه درم بست نخت نورد	خلد شد و نشتر و زنبور

واله ایضا

چه رند پریشان شیده بخت	چه نزاده که بر خود کند کار سخت

ولـه

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار است بر دل

ایضا

یک سال در جاوه و سال ارمنی	میان دو تن جنگ افکند و دشمنی
سخن چین بدبخت در کینکش	خلاف افکند در میان دو کس

ولـه

چه سر پرسند کان مرد بود	گرگی نخوت مردان بلاد
ز بان مردی در آن کار بود	همی ترسم که از دزدان کنند یاد

ایضا

نگوید اگر چه باکس برآید	برای مصلحت که گر باید
که در وقت چون دندان کند باد	ز در جمال اشتر با پیشش دندان

وله ایضا

هر خانه در جهان است سرشت	نگو با وی از چیزی بد سرشت
که گر تلخی زبان تلخ آرد باید	از آتش بتمار دوری کجا باید

به هشیاری کن ای یار دلفروز	غم فردا نباید خورد امروز
ز شب خفتن مردم هوشیار	ز بسیار خفتن بیمار خوار

ولـه

طعام ار لطیف است و در سر سری	چه دولت بدست افکند خوش خوری
سر اگر بالین نهد خوش نشیند	که خوابش خرابی افکند بر بند

ایضا

مجال سخن تا نیابد ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مکن پیش از آن	نه دیوانه ای تیغ بر خود مزن
بیهوده رغبتی شهوت انگیختن	رغبت برد خون خود ریختن
بسی سال باید که دولت مرد	که روزی بکار آید ت ای خرد
چه مردی کند در صف کارزار	چه دانش تهی باشد کارزار

وله ایضا

اگر روزیش بخشد خداوند تاج	قناعت بخشد بر دو اوج
نخواهی که ملک برآید بهم	غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد

وله

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد
آن سخن را حقیقتی باید	که معانی به دل فرو آرد
حیف باشد که سگ وفا دارد	وآدمی دشمنی روا دارد
آدمی گر ز دولت است معصوم	سگ ز پیران آستان محروم

ایضا

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
زاهد و پالهنگ در گردن	نتواند که خویشتن رفتن
ور گریبان ز دست او برود	گر جفا کند بباید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه	کوه گردد ز قصه اش بستوه
جان شیرین چو تلخ کش باشد	دل مسکین چگونه خوش باشد

وله

سخن را به شیرینی در عمر	نه ندارد ثبات با جان امر
که خلاف میان ثبات است	بخلاف این سخن بر ثبات است

ایضا

وله

بخورد آن مغزهای کار درشت	که سندان لقب یا گلستن خشت
رقیب نوازی و سرکشی	نه کار لب با بچه و سرسری
سخن را که ضایع کنی روزگار	نباکار و دیده مغزهای کار
نه هر کار و زور آوری با پلنگ	که آنگه با خبر که دولت جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال	که رحمت روا بود پایمال
مرو پیش این کیسه پر سیم زود	شب روز در کیسه ام هم برد
بیفکندم و کیسه بر نا فتم	وزان پس به ناز خرج یافتم

ایضا

اگر تحفه نیستی برو پیش یار	اگر سیم داری بیاور بیار
نه دو دانه زر بر که چشم دید	بدام آور و سحر چینی بربر
که گر روی رنگ پاش شی	جواب که کرده بدیت تهی
تهیدست رهروان هیچ	که با هیچ مردم نیرزد نه هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید

وله ایضا

[illegible]

برگ بود ت ای پسر خرم	از گلستان صفا آدم
صفه از جاودی اندر کشش	صفتی از بهشتم بر دو کشش
دامن این قبای بالا	نه بگناه شاک در پا ها

وله

ای پریروی حسن التقویم	غدر ار ابتلاع دیو رجیم
کار می کن در مقام خودت	بعد ار اسافلین دیو دوات

ایضا

قضب عمرا کسی که اندر مرو	پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
عقد را سکه زند نقشش	بسنا نقد ار زنگین بجش
جوهری را که این بصیرت است	قدر ما با بهای خویش ارزانست
بند سعدی بجان و دل بشنو	مرد خواهی بکار در بگرو

وله ایضا

خری ار اسد سلام کرخت	خلف بیفکند و بار دوم بگسیخت
ورنیا بان چه کو ره خر خباخت	بانگ بیکر دو جفته می انداخت
کرجان آدم ز محنت شد بند	روغ بیچاره و بار شم آکند

[illegible]

دگر بار اندیشش پریشان بود رکاه	بهوی انکه نفسش کنده شاه
شنیدم که آن مخالف جمع خیری	بیابان همی بگرد نیاز و روزی
حکیم از بجنبا سامان برشت	برون از بار که میرفت تنگ
برش می نمود عارف یافت	سراز من لاجرم بجنگ براف
چو از چاهش بر آورد گشاخت	دگر و چو در چاهش نرفت
غلامش کیای رود و فرمود	که شید ار بختیاش کی این دود
وز آنجا که عزم رفت بستن	که جوهر نیت بجوت خفتن
نشسته براه از خواب برخاست	نه از چپ و روی ملکشش خرد است
عجب کرد مرد کاروان را	که جنی دگر برق جهان دود
پریشان از جفا گفت مردم	که بدکردم که نگو بالا نکردم
چه بر کشتی چنب ار خرد میاد ار	که بیکاری فروه آید دگر بار
چه باران رفت را نابفگن	چه میوه سیر خوردی شاخ بشکن
چه خرمن بر گرفتی کاه مغرورش	کردن حق کنند تف زارش
نه بر پرستنده دل به یکبار	چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشیند آدمی چون کرد فر	چه سیر آمد نگردد گرد ... دور

[illegible]

نگهدار ارشمند نیک انجام	شه بیدار مصالح شهره ایام

وله

حریش داد آن همه باد ایش	سخن پرکردن از پهلوی درویش
سخن پر شد ز پیش او کردم	که راحت خواه و از رنج مردم

ایضاً

رود ور کسی برنا توان زور	بگو تا و خواهد هرکه از مور
اگر عاقل زیان برکه بمیرد	سگ از جناب کنجشکان نگیرد

وله

سلطان باید که خود درویش	خواهد نه مراد خاطر خویش
تا مراد خود شناسد	درویش مراد خود نیابد

ایضاً

اگر گویند رحیم عالم را نشاید	هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر تو دادی دل کرده دولت	هرکه را دیدی چنان باید که هست
آنکه مسکین است اگر قادر شود	پس جفا نتوان کز او صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم کنجشک از زمین برداشتی

ردیف ب

خدا بت ناصر و دولت معین باد	دعای بنده بر ذات قرین باد

وله	مراد و کام بخت همنشین باد	ایضاً
	زاد و هرکه گوید همچنین باد	

سپهری اندر قیند و برگرد	که جهاندیده فرزند عقل بود
شد چو زلف شاهد شست	بعد از آن یک حاشش نگشت
دست ذوق از طعام باز کشید	حق رنجوریش دراز کشید
روز شب آمد و آتش زد و وادی	خویشتن در بلا و هرکه سرای
کشته صد روز حال خویش تقریر	روز و ازین رنج ما از آن رنجور
شنیدی صد شب خواهر جرح	مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
مرگی که دسپن سپاهی برگرد	بیت بعد از سعیدی الا گرد
عاقبت یک جان ستان آمد	تا گرفتار و الامان آمد
جان بخش بر بیش لب جام	روز عمرش تنگ شب دیدم
بار مالکش نغمه لطیف	که بیعت بریم با تحفیف
گفت مه رویش از این سخن تقریر	بیش از این رحمت صداع مدار
ابهم ز ملک جان خراسم	راست خواهی ز این آن خواهم

ردیف ب

ردیف ب

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

وله

دوام دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر از فضل حق برخورد بالا | بماند بر تو نعمت جاودانها
چه ماند از لطف جان کمترها | مرحمت باد و گر کمترش کمترها

ایضا

کتاب از دست دادن نیست ممکن | گر تب خری مردم بیره ماست
کر دلستان بدندان برکند | گر با پندان بر نشیند هر پایه

وله

بکوش ای مرد تا در گلیم پا باشی | گر از خود برخری فاقد باشی
تو خود را نیز برگ رفتن از پیش | گر از خوبان روا باشد غم خویشتن

ایضا

ایضا مقطعات

زان گه که در طلب خبر من خبر | کر هست فضل کرد ومن امیدوار
جز بهانه لطف که مقصد امرست | کیست در همه عالم و تو هر جا
نگرودی از بستنی نظر می کردم | و از آن شیفته در پای درویش جا
شاخ درختم و از نظر عقیق آمد | گر پرتوی نمود پیش آفتاب سما
سبح خواجه رسید است گر دامن | گر لطف حضرت صلوات الکرام مردها

وله

متی جعل بشیر ادبا بنسیم الصبح | ضد الکتاب بلغ سلامی الاحباب
گر چه صبر من از روی دلت ممکن نیست | ممکنم صبر و روزن چه صبر های زاب

ایضا

ماه را دیده مرغ شب پره گفت | شاهد روی دلپذیرت خوب
واندر حق آفتاب کو بیدش | خواهی که چشم من نگرست
گفت عادتش نظر کرد من تکنم | روشنی بدی و از روی زردت

وله ایضا

وله

من گریم نه بدام دمی — گر دهان ز تنگ زر باشد
تنگ تر ز زین دهن فراخ لب — نیمه تنگ شکر باشد

ایضا

از آنکه تو دولت پیش داری — کس نیز جفا زدن نیارد
هر که ز تو کرد گذشتی — کس نیز که دولت پیش دارد

وله

بر تربت دوستان دمی — بگذشت بر ایشان بسی باد
گر لاله ز بوستان بروئی — سنت بقای دوستان باد

ایضا

سفینه حکایات نظم و نثر لطیف — گر بارگاه [illegible] صد در در شاه
بصد رجا صاحب قران فرستادم — که بیمن عنایت قبول فرماید
ز دیده رفت مدام [illegible] — از این قیاس که آینده [illegible]
بیاد [illegible] از این حال [illegible] کردم — گر ز خاطر من [illegible]
چه گفت [illegible] — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

وله

همه شب [illegible] — [illegible] چای بلبل باغ
[illegible] — [illegible] بلبلان بداغ
[illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] زاغ
[illegible] — [illegible] چراغ

ایضا

دشمن خود مباد ور باشد — دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر رخصت بسنگ کوفته باد — بیرون وفتاده در صف جنگ
خون [illegible] — چون [illegible] به چنگ

وله

هزار بوسه [illegible] — کر [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] — کر دهان تو [illegible]

ولہ

یاران بکار و غم هزار ند	ز منقصات کار روزه ...
ای ما محنه سر فرو د آر	تا حال یار دکان بداند

ایضا

تو ز فرمان بری حق بفرمان خود	هر ازشش یک باشد دیگر زمای
ملک و دولت زانده نیابد هیچ	او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

قال السعدی ازمنی بعض ابناء الملوک ان یصنف لهم کتاباً فی الهزل علی طرز السوزنی فقلت
فمه ولا تعنف ثم حصره و ذلک من جانب امره فانه لا یا ...
العظیم ... من طرفی الهزل ... الفضلات ... الکلام ...
و بهزل ... فی معنی هذا الکتاب مطایبه

مطایبات

عارف چشم دل بر ... دوخت	خاطر ... مرد ... دوخت

کن صحبت خون خود خوردای	این چه نامیست نامردی
دل آزو رفت رفته بود کار ورت	خیره خوران گرفت بر و دوست
دمی چند رنگ در تشش	سخت با او برزوان گشتش
خانه نشیم کرد شود آشوب	گفت ... میره و ...
عارف اندر شت مانده آمد	آمستر ال برفت باز آمد
پیش یاران دستانش برد	با فقیهان ... پیر ...
هر یکی را به سر ... داد ند	شا فه تا باف ...
این یکی کرد دعوی یاری	وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد	گر بر آمد باسمان ...
تا شد از شک صفحه و ...	گر دون سبز خوار کان ...
پیش پیر قلندری رفتند	ماجرای حدیث در گفتند
سامعی یک در تفکر بود	سر بر آورد و زهبت ...
گفت در دین باب دربرده	هیچ پارا ... یک ...
هیچ را این سخن پسند آمد	... در ... آمد
ره بفرمان او در آوردند	همه باهم موافقت کردند

سخن صحبت

دو منظور موافق روی با هم — چه خوش باشند همرازی و همدم

هر آنچه این را بود آن را مهیا — هر آنچه آن را بود این را مسلم

رفیق همره و [illegible] دگری — [illegible] بهم در خانه [illegible] هم

[illegible] — دگر [illegible] این [illegible] مقدم

[illegible] از درستی و [illegible] — جهان [illegible] که مرهم

از این صرفه [illegible] همه عمر — [illegible] زبان [illegible] هم

چه زان در خانه باشد که [illegible] — ز سر [illegible] گردد [illegible]

[illegible] — [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] درستی [illegible] — چه انگشتی [illegible]

[illegible] چشم [illegible] افتاده — چه [illegible] پسر در چاه [illegible]

[illegible] که [illegible] در [illegible] — [illegible]

عروسان [illegible] — عروسی [illegible]

[illegible] — تو پنداری که [illegible]

[illegible] سوار [illegible] — که در زیر [illegible] رخش [illegible]

[illegible] — بروی [illegible]

[illegible] — [illegible] به صفا [illegible]

[illegible] — در [illegible] بروی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] زروی [illegible]

[illegible] — [illegible] خندان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] از شراب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] در دل [illegible] رسید — [illegible] رسید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خانه خالی دید و فرصت برد و بد | گربه رحمت سفره را بدرید
مادرش با صد هم بگذاشت | هر دو پایش آسمان بر داشت
همه را بر پشت خرسی در دواد | خاک را بر پشت خر بر دو داد
داده بر هم جمله را [illegible] | هر چه باشد ز عدم خورد ری
تا به دست خر البکاهش را | خانه معمور کرد و راحتش را
شب آدینه شمشیری بکار برد | بر نشیمش درمیان پا برد
ز مرغی که بود شاد گردنش | بر دواید همچنین گردنش
خواب دیدش ضعیف در راه | قضی الامر کیف ما کان
تا کی نام ترکشی میکرد | بر کاهی و سرخوشی میکرد
عاقبت رام چون سرزنش کرد | گیر در کرن چون بر بشکرد
گرد در رفت آنچه بازو گفت | دور ازین خر بر شد بسفت
بعد ازان با گرشن بر رفت | کار ادهم فرو زد و بیخ برافت
پاره دوغ زیجک در مکش | تا بجا بید ز دیگران بکنش
خوارش بوده هر کاو دید رفت | همه را در قفا و رو آمد رفت
برف روی زمین در آن فید نهاد | بحر شیر فلک در بغداد

جلد با هر یک اتفاق افتاد | عاقبت صبح بر طلاق افتاد
از کنند با محبت [illegible] | که خلاصش بکمان بر دو از قید
[illegible] | سحر امید زیر لب می گفت
حیف بردن زنگار [illegible] | بکر ازان چه از گناه نفت
زینهار از زن به زینهار | و قنا ربنا عذاب النار

ولد ایضاً

تا چه آید بر من از همدمان من | در بلای نفس مر بر جان من
چند سر گردان مردم دو ده | زین بلا کجشم سرگردان من
آدمی بر ملک عطا یافت | وین رقیب در زمان من
گردوان گلبرگ خندان آورد | رحمتی بر دیده گریان من
کرده چیزم این من [illegible] | دولت آن باشد که باشد آن من
روز حشرت میکند اوحد مشی | کند شش [illegible] باران من
دوغ بلا درمیان پای او | سگی باشد بیا و جان من
این همه دستان عشق سبزم | وان دو دستی فارغ از دستان من
هر متاع خوش خدم [illegible] | این بضاعت بود در دکان من

و له ایضا

بید در سر سروان جان رسته تخت | کر بن شمع در سه گلمنی
نیم گز خورده و سر و بن ناف | در منی در میان پای منی
تخت زرین پادشه رانست | ان لطاف لیک سیم تنی
من بوسی رضا دهم هیهات | تا در آن شابن سخن مخلص منی
رفته در میان مرد و ستن | بر که اتفاق و بر سه برد منی
سخن است دشمنان بگذار | تا بگر بند هر پا سخنی

و له

خویم امروز کسی سال جو شود در سلام | عمر بهای چنین آخر الزمان باشد
اگر دولت ز گفته برقعا بند | هفته دگرت ریش از میان باشد

ایضا

زن با مردکی ده گراف | گر نداند شریف زر و زنست
مرد کا سر زده منی بینی | چشم زردی کن جهود زنست
چون نه گرش ی شلوارش | بکناد کسی نخواهد گشت
در جماع آرزوت چاپ شد | تا بگام تو فرو بری انگشت
فاصلان حشیش زنست آخر کار | گر شود باز زنم لنگ درشت

و له ایضا

[illegible] اگر نیم ... بابان
... لایمان رسته ... ناوان
امروز نوع گنه ... بی
عمر بهای الست ... زن
بالجمله ... من و ...
... خودن ... بزن
بن ... جهان ...
بر فا ... کی زبان
... سخنان ...
در ... سالی ...

گر بر سر کبر من نشینی | در واژه گوی کار زنان بر یتی
ای فتنه دلبران بیما | وی جور لعبتان بینی
خوبان جهان درخت بیده | زیر سر و روان زر سیتی
برگشت زمین مقابل شد | هر وقت که روی بر زمینی
ای برهمه مهربان و مشفق | بر ما بچه جرم خشم گینی
هر که که چه در بستان بخص | بر خاک نهی [illegible] بینی
هر جور جفا که بیند سه نگاه | باری بکشم که [illegible] زمینی
لیکن بیند کس من ز نه بشم | گر خود همه گوه آهنینی

و له ایضا

دیشب بود دستگاه دلبری | ماه رو طاهره بط جوهری
پیچی در پای مردان لطیف | بر سرش خربنده کانه منبری
مردی گر را پسی دارد | خوشتر است از دختری در چادری
دختر زرا زر و زیور جامه | تا بر انگیزنده جو شره هری
خط نگاری رضال سبک ری | در نمی با نجش نه بری
منقصی گر جوری بر سر کند | من همی دارت دارم دو بری

و له ایضا

دوان ... بس ... بس
شیخ ان جوان من ماده دلبری ... شیخ
ز ... کی ... ارزنده ... سه کی
زن ... ی ... انجا ... کان
اقبال ... بس ... ارزنده
... ان ... ان بحوت ... بر ...
عارفان ... در میان ... بان
این قصه ... در میان بند ... دری
ایشان ... ز بن بند ... سبل
سپس ... ز ... ز ...
این حکایت ... بر ... دری

و له ایضا

... بری ای کم خوردن ... ی
... بری ای کم خوردن بری
... بری ای کم خوردن بری
... جهانان
بری ای کم خوردن بری

[illegible]

چون زمانه پیش من آری ای دل
جای دگر روی تماشا مشتاق
مشکین خال چون جفا بردم کاند
هزار بیم بده که نخواهد صداق
گفتای عزیز محترم ... بر ما زن
قرنی بلند ... دل من ...
گفتای دغای ... بود ...
چون گیرد ... به جانه داری کم اخلاق

وله

گر رفت عنبر ... ما ...
دلبند مشکری به ... لا ...
... ز نه وقت نگار ...
وقت شکفته ... بازی ...
بر تو ... حکایت ...
ای ماه بستان که گر ...
آخر زکو ... ربع ... بند ای
در ... مشق ز زلف ...
ای سرو بستان ... می ...
ای ... خنده ...

ایضا

... هزار دیده بادو
چون شکرین لبی ...
باز آمد ... وعده
مانند شبی بروی روزی
چند انگشت ... بازی
در من ... ندیده سوزی
گفتا شکرم ... بادام
گفتم ... سرت بگوزی

[illegible]

دیدار اگر ... داری ...
هم چو ... جان ... می ...
... است ... ما ...
در ... دست ... گر جامه ... داری

وله

... بیاد ... من نمی گنجد
گر در ... که ندیده ...
... دوات ... در ...
... چشم ... سپید

ایضا

هر ... عمر ...
رفت ... پشیمان همی ...
گر ... دیگر ...
ز خرد ...

وله

بدین ... عجب ...
گر ... هجران ...
ز ...
گر ...

ایضا

مرد که ...
در ...
...
گای در ...

وله ایضا

[illegible]

از بهر ... وقف کرد | هر سایه به خدای کس ... داد

ولـه

گر زر تر از زردی زر پاکی بودی | پیدا ... که ... بودی
پیدا ... که تشنه گی | در ... زان شاخ ... بودی

ایضاً

زان کلیم ... صد ... | گر ... در ... چون ... او
کلیم ... گر زان ... نیفتاد | سینه ... که در ... او

ولـه

از صد دو ... تحسین بگزارم | گر آن جان ... تحسین باشد
... کار کرد کاف | چه ... آمد ز ... باشد

ایضاً

ز رسم ... آب ... ببرد | زلف جمال ... ببرد
بر ... | ... رونق ... ببرد

وله ایضاً

روزی نظر ... در ... | دیدم ... آمد

ولـه

... آتش بودی | با عود و شکر ... آتش بودی
... آید | این مطرب ... آتش ...

ایضاً

... در یک روز | عجب ... در ...
... ماهی ... | تخم ... و ...

ولـه

... کس ترا | باز ... که صد ... ای
... خوردن | کز ... تخم ... ای

ایضاً

... که ... | ... که بر دیگران ...
... | ... که ...

وله ایضاً

... که رفیقان ... | ... کشید
... نزد | ... نیز بند

پسران فلان سه بدبختند	گر چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد	وین بتر تو که خاک بر سرشان

و له ایضا

هر که خواهد طلایع کرم گشت جهان	کو خاتم سخاوتش بجز خلف
بگو برست که در وجود آنست عطا	کز بنت امهات آفاق بجز او ناخلف
هر که ... چون بدر میرود	بر ... می شعور در اهواء حاصل

قطعه

زاهدی ده میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی ...
کرده از ناز رنگ مشکین	گر تو هم در میان ما ... تهی

ایضا

ز چشم مست تو هر چه خواب می بینم	ز خوش سخن که ...
بدین ... نمی ...	خطا نیست ...

و له ایضا

دوش گفتم ز عشق تو به کنم	گر که رفتن از جهان آید
تو به کردم از این سخن چه مرا	... آید

گر به خواهد در گشته ز این منزل فنا [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] کار [illegible] در اطراف بباشد [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] درویش [illegible]
[illegible]
[illegible] منزل [illegible]
هر دو [illegible] چنانکه در کتب آورده‌اند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جواب داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای مرد خرد مباش [illegible] چندین
[illegible]
[illegible]

در حسرت آنم که به بینم رخ دوست گر جور کنی بریم یاری جور است	این بس که من بشنوم آواز دوست ور ناز کنی کشیم باری ناز است

وله

در صدر [illegible] رسیم [illegible] شاعری [illegible]	در گفتهای سعدی [illegible] هرگز من سعدی [illegible] رسیم

ایضا

گر چه [illegible] طوطی [illegible] [illegible] در [illegible] جهان	در عالم نطق [illegible] مسیحا نفسیم سحبان زمانه [illegible] رسیم

وله

این بس که [illegible] شاهی رسد [illegible]	از ناکسی [illegible] رسد [illegible] هرگز [illegible] رسد

ایضا

[illegible] خواهم دید [illegible]	[illegible] خواهم دید زلفین [illegible] خواهم دید

وله

والصبیان خذ من رقاش میان ایشان و ذکر کمرد [illegible] گسسته ایشان چون جواد [illegible]

نه ایشان بیشانه مرهم و نه ایشان علاج من البغض [illegible] اطلا من الخز والکلب

وبعضا مهرا من الصوت الحلک [illegible] مجلسنا بانوار الحمد [illegible]

والصق حسنهم عبدیا با القرآب شهدان لا [illegible] من المقوت لا ان حسن من [illegible]

والصبر البرهان الاسم [illegible] الجامع والشبه الاوقات وشهدان [illegible]

وانقع من الکلاب صوت [illegible] مجلس [illegible] لا علاج [illegible] القوال حسن [illegible]

وقرین التاج ودرس [illegible] قوی من [illegible] شهاده لا ینفع الا عند الوقت

ولا یسمع الا من کان [illegible] الترهات [illegible] ان من سمع و ابصر [illegible] کثیر

قال اخبرنا ابو [illegible] البلخی قال اخبرنا ابو نصره [illegible] البصری قال اخبرنا ابو

حمزه البصری قال اخبرنا [illegible] الصفه [illegible] حسن بن [illegible] الترمذی

من ارذل الخلائق و حسن الناس ابو ادریس بن عباس علیهم اللعنه قال الجامع

الجمع [illegible] جماعت القران لا اجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان الصبیان قال

[illegible] الازرق [illegible] الغافه [illegible] والذمن [illegible]

کذب [illegible] الناس [illegible] بالاجمعین فی درک الاسفلین اگر

چه [illegible] سخن [illegible] ضعیف [illegible] جهان [illegible] این کلمات

وله ایضاً مجلس الثانی

حدثنا شیخ ابو العباس ابو ادریس قال اخبرنا ابو حمزه [illegible] قال اخبرنا [illegible] قال اخبرنا

صاحب ابو ادریس [illegible] قال اخبرنا شیخ الملاحده [illegible] لعنه [illegible]

حسن [illegible] ارذل العباد [illegible] لعنه الله علیکم اجمعین قال من ترک [illegible]

[illegible] الغلمان وینفع الاخوان بحشره یوم القیامه مع فرعون وهامان کذب [illegible]

ودانت من الکاذبین حدیثی [illegible] دروغی چند و اسنادی [illegible]

[illegible] ضلالت [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن [illegible] شقاوت آن [illegible]

[illegible] عادت که همه عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از آن شیخ [illegible]

[illegible]

پس خوب و حکایتی مرغوب آوردی ای بیچاره کلان زاینده که آبا در پای مناره
در جای بلند خوشتر آید و رود که نزدیک بخلاب باشد بر درویش می پیوسته
قوم خود را این همت کردی کای غلامان بهره ور شوید از خیری که در همت باید
همت آنکه این حرف از کانت بعرض رسانیدن بیت کان کرامت [illegible]
زرکان جلالت همی بین زاد و مرغی بس عظیم است ÷ هر که همچون بوز اسب
اندر آورد [illegible] شیر زخم [illegible] بیخ که خنده پنیر است ÷ مرد صادق هر که آن
کرد سیمین بیخ خورد ÷ باکرم مرد صادق خود درین عالم کم است ÷ غلام آنم که کاهی
خوردن صفت ذات [illegible] کردن [illegible] دادن حرف [illegible] و خربزه خوردن
کار [illegible] بعد از وزن و [illegible] برخوردند چنانکه آورده اند که مردی بود [illegible] که هیچ
[illegible] چون چندی [illegible] صاحب جمال که [illegible]
پدر [illegible] کرده بود [illegible]
رفت [illegible] بودی [illegible] و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بیت از عهده عهد اگر بیرون آید مرد ÷ از هر چه گمان
بری فزون آید مرد [illegible] پسر ضعیف است که وام پدر بگذارد [illegible] قرض [illegible]
اگر خواهی که لطف [illegible] رسد [illegible] قوی [illegible] از ایوان کیوان

سفر [illegible] در عراق خراسان [illegible] از زمان [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] و البحار و البر [illegible]
[illegible] مرة مرة [illegible] الصبیان [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] الصلوة و دخل [illegible]
[illegible] الکریم بالسلام الا
[illegible] الکریم [illegible] قال [illegible]
[illegible] العراق [illegible]
این [illegible] شیخ [illegible]
الصحیح [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible] که چون [illegible]
[illegible] آمد و مجلس [illegible] آن [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] از شرق عالم تا غرب [illegible] چون
[illegible] چون [illegible]

این بیت را که ... رقم ... امر ... می ... زنی دادی   هر صبح دل کار دل [illegible] نبینی

چه خوش ... مجمع آن شیر نبی   ... خانه ... سرش می بینی

المجلس الرابع

ای بیچاره کمان بحث از من سؤال کنید است که من این آب خیر بود است و از [illegible]
قیامت شما را ببین کنار دیگر مرده که آن از جهت است که اکنون روز کار هر ... است [illegible]
روز کار ... بیت ... از آن نظر آن است بیت ... ضرری ... حق میگیرد [illegible]
روز که هر صبح ... چنین ... که ... زن را ... کرده ... مادر ... [illegible]
الحکایة ... گرسنه شتر ... کرده ... گاوی ... زنان ... [illegible]
و ... بهلول ... برخاست ... دو ... است ... میرود ... [illegible]
پادشاه ... شنید ... کلاه ... بیت ... [illegible]
او ... مرگ را ... حیات ... کرده ... [illegible]
... روز ... وقت ... است ... در دوزخ ... [illegible]
منظر ... قدم ... شما ... دل ... رستان ... دیگر ... قصبان ... [illegible]
بیران است ... کمان ... است کباب ... بر خیزید ... چون ... [illegible]
بازگشته ... عادت ... شنیده که این غریب ... شماتت او ... [illegible]

شخصی ظریفی سؤال کرد که مرا آفتاب بیت گرسنه چون ... بیرون ... میکردم آفتاب
نمی ... اول ... بعد از آن ... شدم ... **حکایت** ظریفی گفت که هر کس
... کار ... اوراحری ... که بالای ... مشرق ... مغرب
کسی گفت من این ... پرسیدند که چرا گفت اگر ... کار
... **حکایت** شخصی ... شتر ... چون ...
... می‌خندید پرسیدند که چرا ... گفت آدمی
... گفت من ... گفت ... آدم می خندد گفت ...
معلم **حکایت** ... راه ... می رفت ... دید ... می ... داشت ... کرد
گفت ... کار ... بیان ... **حکایت** وقتی پادشاهی است
... گفت ... بند
کرد پادشاه ... جواب ... **حکایت** مسخره ... در ... حجره
به کمان حصاری رفت ... حصار ... و بول ... طرف
کرد ... مسخره چون به کجا رفت ... هیچ ... حصار ... در
... مسخره ... گفت ... کرد
... چون ... گفت این ... گفت این ... خورد ... است

هر جور جفا که بیکسی مقدوری | زان پیش که غیرت بنده [illegible]

ولـه

[illegible] خراب [illegible] | صاحب نظران نشسته [illegible]
[illegible] آدمی در آباد خراب | باشد که در آینه توان دید [illegible]

ایضا

دل مرده و دیده [illegible] | چون زنده [illegible]
پروانه [illegible] شمع [illegible] | [illegible] شمع را چنین می [illegible]

ولـه

گر خود [illegible] عداوت [illegible] | [illegible] اگر اعتقاد [illegible]
گر بر سر [illegible] | حقا که [illegible]

ایضا

ده ده [illegible] | با مرده [illegible]
شاید که ز دیگر [illegible] | تا مرده [illegible]

وله ایضا

گر دل [illegible] | گر [illegible]

باشد که [illegible] خورشید رخ [illegible] | تا جان [illegible] من [illegible]

ولـه

[illegible] | و آنروز که [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه

روزی که [illegible] دل شاد است | در سینه عمان خود [illegible]
دیدی که [illegible] | در گفته خود هیچ [illegible] باد است

ایضا

آتش که [illegible] | تقریر [illegible]
آن روی که [illegible] | [illegible] جمال [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]

وله

صد بار بگفتم بفلان دوست خود را چه به بینی برو دل زنست	تا آینه دیگر بگذارند برت از خود بگذارد که به بینه نظرت

وله

خیزم بروم صبر با محنت است وانگه کنم برابر دشمن دوست	جان در ره عشق کنم گر آرام دل است کانکس که مرا کشت از من بحق است

ایضا

تا گبر مرا دهر کنی بت گفتی بت بند ار کنم بستم	اندیشه کار بت پرستی بت آن بت که زنید دار پرستی بت

وله

تدبیر صواب از دل خوش باید جست شمشیر قوی بباید از بازوی سخت	سرمایه عاشقان شکسته بخت یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضا

گر رحمت مردمان این گیتی ارمغانت زر داشتی تو دان ای چه سر	با تیغ زبان این گیتی ارمغانت تا تیر بر آن نشوم چون مری ارمغانت

وله ایضا

وله

کس نیست که عشقش ز دل داد برد گفتم که بتی ببرد دل از من	با چاره کار عشق نتوانم برد زین دست که او بیاد خواند برد

ایضا

آن درد ندارم که طبیبان دانند ما را غم روی آشنا گذرانست	در دست محبت که حبیبان دانند وین حال نباید که غریبان دانند

وله

ای قدر تو آسمان بحشمت خورده دشمن چه کند که خوش بازی	گر با خطر از حصن جان خواهی برد از چشم عنایتش چنین دارد که مرد

ایضا

گر بنده مرد در پای آن سرو بلند بیچاره پندم مدهای دانشمند	آنکس های حصن بودن تا چند در جان زدم که بیرون گند

وله ایضا

ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد از ماش بسی سلام گفتن زبان	رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد گر باز در آستان چنین خواهی کرد

سفر از من به تنی کار سرش بریده است	پروانه به آتشش در پا میرود

وله

مردان به غنیمت رنگ و بو مخمورند یاری دارند که [illegible]	یاری ز جرس [illegible] درد بیاد آخرت [illegible]

ایضا

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ای دیده به شوخ میرود دل مکند	بر رود دلم رفت در پای فکند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

وله

مردم همه عمر پاره پاره دوختند فردای قیامت [illegible]	فردا بخار حیله [illegible] باشد که بسوزند که خود را سوختند

ایضا

بیچاره کسی که زر معقوق باشد بیکس [illegible]	دور از تو آتشش دل پر خون باشد [illegible]

وله ایضا

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد	با لطف و دوستی دوری باشد

[illegible] نظر بحق نکند [illegible] هیچ کسی	از روی نظر دمی تنها نکند گر فرق میان زشت و زیبا نکند

وله

[illegible] صورت [illegible] [illegible] چنانکه می توان شنید	وان کام دهان لب دهان تو دید بر جان لب آمد که بدین لب برسید

ایضا

هر که [illegible] کار او در بند د [illegible] دهد	فریاد ز چرخ به آسمان بر بند د بنالد و چون برق [illegible] بخند د

وله

[illegible] جفای دوستان می آید [illegible] زشت [illegible] باش	دل تنگ مشو که دولت صفر آید از صحبت دیگران سیاهی آید

ایضا

[illegible] نظر بروی هر کس باشند [illegible] فتوی شرع	در دیده صاحب نظران خس باشد در مذهب عشق شاهد [illegible]

وله ایضا

مشنو که مرا از تو صبوری باشد | یا طاقت درستی دوری باشد
لیکن چه کنم که کنم صبر [illegible] | در [illegible] عاشقان ضروری باشد

وله

در سینه آن دل که سماع عشق بود | سنگ است صدف عشق [illegible]
بیگانهٔ عشق را حرام است سماع | زیرا که بباید که ز ره رفته بود

ایضاً

هر روز که سیل در کمر میگردد | سیل از سر کوه [illegible] میگردد
از بهر چشم برف این [illegible] | گویا که دل تو [illegible] میگردد

وله

آن دوست که آرام دل ما باشد | گر [illegible] که [illegible] جا باشد
شاید که بجز کسی نه زیبا باشد | تا یاری [illegible] تنها باشد

ایضاً

شاها سم اسب آسمان [illegible] | از [illegible] چشم بد [illegible]
لیکن تو جهان [illegible] | [illegible] کجا [illegible]

وله ایضاً

[illegible] رود بری آید | گرچه نه مراد دوست بری آید
[illegible] کباب | از بس که ز [illegible] دود بری آید

وله

[illegible] عشق [illegible] یار بود | [illegible] او [illegible] بود
[illegible] دور بود | یاران [illegible] یار بود

ایضاً

[illegible] آن بسر می گذرد | [illegible] که [illegible] میگذرد
[illegible] که خواهی [illegible] | آخر [illegible] چون شکر میگذرد

وله

[illegible] جمال [illegible] | شاید که بصدق عشق [illegible]
[illegible] هر که جا [illegible] دارد | روی دل [illegible] که [illegible]

ایضاً

[illegible] دارم ای [illegible] | زیرا که [illegible] می [illegible] دارد
[illegible] | تا [illegible] بشد [illegible]

وله ایضاً

ولە

ور روی کنج خلوت آرد شب روز سر نزدی عاشقی حرم باید رست	با آتش عشق برکن خانه بسوز گر پرده نخواهی که درو وی بدوز

ایضا

تا سر نکنم در سرت کاسه ناز هر چند که راهم به تو دور است دراز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ولە

گر بخوران [illegible] در پس [illegible] که من کردم و بس	منسوب کنندم به هوا و هوس منظور هیچ دولت [illegible]

ایضا

[illegible] صواب [illegible] گوش [illegible] چکنم گر نکنم	چون دامنت [illegible] گوش گر خواهم گر نخواهم از تو گوش

ولە

[illegible] جمع [illegible] [illegible] که نخواهی که [illegible]	فردوس [illegible] بود [illegible] دوزخ باشد [illegible]

هر سرو که در سینهٔ عالم باشد از سر دلبند هرگز این چشم [illegible]	شاید که به پیش [illegible] بالای [illegible] خرد کم باشد

ولە

از هر چه کسی [illegible] و دلبر ای دوست [illegible]	دلداری [illegible] و دلبر از [illegible] دلبر

ایضا

در [illegible] بر روی [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

ولە

هر چند که [illegible] عالم [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

ایضا

از دست [illegible] جان [illegible] [illegible] جان [illegible]	تا [illegible] زنهار [illegible] جان [illegible]

ولە

وز زلف که تخواهی که ببینی رویش	آخر نه بگو با که دلت [illegible]

ولە

ای صاحب لطف کم کن بد درویش بگذار که مردم [illegible] بیش	از لطف خدای [illegible] وز دولت بخشش [illegible]

ایضا

گر دست دهد دولت ایام وصال بگریه بران [illegible] هم	در سر برود در سر سودای [illegible] نگاه دو [illegible] بران [illegible]

ولە

از جور [illegible] که [illegible] با این همه دل [illegible]	در چشم [illegible] چندانکه [illegible] زنده [illegible]

ایضا

خرم [illegible] این [illegible] گر دست دهد که [illegible] کرم	در خود [illegible] در نه بروم [illegible]

ولە

چون [illegible] خورشید [illegible]	من [illegible] دل [illegible]

ولە

ای مایه درمان نفسی ننشینی [illegible]	تا صورت حال دردمندان بینی [illegible]

ایضا

[illegible] که مردم [illegible] دیدمی تا بیدل بیقرار گردیدمی	با گفتن [illegible] شنیدمی بر [illegible] عاشقان بخندیدمی

ولە

[illegible] لطف [illegible] [illegible]	چندانکه نظر [illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible]	تا که دل [illegible] [illegible]

ولە

[illegible] شیرین [illegible] [illegible] پادشاهان [illegible]	[illegible] دندان [illegible] [illegible]

رفلت ولله یا نسیمی زودی	اذا کان ذی الحبیـ[illegible]

وله

علیک سلام الله لاح کوکب	وما طلعت زهرا [illegible]

ایضا

خبری که برآید نه بزرقی از دوست	در حق کسی کن که [illegible]

وله

گر بنده را به حرم گنهی قبول است	[illegible]

ایضا

رفتن چه ضرورت است منزل بگذر	من خود نشنم و ما که [illegible]

وله

هر کو به طلوع چون [illegible]	[illegible]

ایضا

خواهی که بصحبت کسی دار و دوست	با هر که در او [illegible]

وله

گر سفره بجاه جاه از زاد حبیب	[illegible]

تاریخ تحریر این کتاب [illegible]
سنه ۱۲۶۴



کتاب شیخ سعدی علیه الرحمه